

فروست
رین بنا

کشتی و بیخه
چون مقصد بیخه اول

کشت ایملک جواجخت که بکیزان و بدرباسم قصه در آید چون قصه نظر کردید که لورا خشته
کرده اند و در میان قصر یعنی دور میان باغ بر که ایست بزرگ آنگاه مکه در منظره که باغ
من کزین سخن از باغ نشت ملک بدرباسم در پهلوی خویش نشین نشاند و او را بوسید و بیدار خویش بگرفت پس از آن کیزان را با حاضری آورد
خوان بفرمود خوانی که هر کوزه خوردنی در آن بود و با او در دایمان خوردنی خورده دست بگرفت پس از آن نقلها در سجنا حاضر آوردند آنگاه
ملکه مغنیان خواست ده تن کیزان آفتاب روی هر یکی را یک کوزه آلت طرب در کف باز آمدند آنگاه مکه قدحی پموده خود بنوشیدند
دیگر ملک بدرباسم با او همواره با ده همی کساروند تا اینکه سرست شدند و مکه کیزان را زامتی فرمود ایشان با لحنهای خوش یعنی همگرددند بسیار
کان کرد که قصر از نشاط برقص در آمد و خود نیز از دیدن آن حالت نشاط اندر شد و غربت فراموش کرده و پیوسته با مکه در با ده کساری بود
تا هنگام شام شدند لیکن شمعها بیقر ختمند و غنچه بجز از آن خند و پیاده کساری بنشیند چون مستی ایملک لایب چهره شد از امکان بنخواست
بر سر بخت و کیزان را بازگشتن فرمود و ملک بدرباسم تا با او بخت چون قصه بدینجا رسید با او شد و شورش اولب از داستان فرود

کشتی و بیخه
چون مقصد بیخه اول

کشت ایملک جواجخت چون با او شد مکه لایب از خواب برخاسته با ملک بدرباسم کبریا اندر نشاند
و غسل کرده بیرون آمدند مکه حله فاخر بدرباسم پوشانیده پیاده کساری بنشیند و مغنیان یعنی
همگرددند تا هنگام شام شدند و با چهل روز بدینسان در عیش و نوش بودند پس از آن مکه گفت ای بدرباسم این قصر را خوشتر داری یا دوکان
عم خود بدرباسم گفت ایملک بجز سوگند حضور تو از همه عالم خوشتر است که عم من مردیست فقیر و با قلا همیشه و شد مکه از سخن او بجنید و با ملک
تا با او بخت چون بدرباسم از خواب بیدار شد مکه را در پهلوی خود یافت و از غیبت او وحشت کرده چیران ماند آنگاه جامه پوشید و بخت
ملکه بیکشت تا باغ شد مکه مکی سفید و در کنار زنده نشسته تا گاه پرنده سیاه بران مرفک سفید است پس از ساعتی از مکه سفید بصورت
بشیرت بازگشت ملک بدرباسم نظر کردید که مکه است ملک بدرباسم را غیرت کرده از مکه لایب و خشم شد و بازگشت در خوابگاه بخت پس از
ساعتی مکه بسوی او بازگشت و او را همی بوسید و مزاج همیکرد ولی او خشمگین بود و با مکه سخن نمیکفت مکه دانست که او را پرنده سیاه
دیده است و از خود پوشیده داشت چون بدرباسم حاجت مکه بر آورد و با مکه گفت ایملک همچو ایام که مرا جواز دهمی تا بدکان عم خود بروم که من
او را ندیده و بدیدار او بسی مشتاقم مکه گفت برو ولی دیگر کن که من بدوری تو صبر نتوانم کرد ملک بدرباسم بدکان شیخ بقال رفت و
او را سلام داد و شیخ برخواست او را در آغوش گرفت و با او گفت که ای این مکاره جادو چگونه بسر بردی بدرباسم گفت در بندت در عیش
و نوش بودم کرا بیکه او امشب او در پهلوی او ختم تمامت حکایت با شیخ بازگفت شیخ گفت ازین مکاره بر ضرر باش و با آن پزندگان
که تو بردخت دیدی یکی جوانان غریب هم شده که مکه برایشان عاشق گشته و ایشان ترا پزندگان کرده و آن پرنده سیاه از جمله ملوکان
مکه است و مکه او را بس دوست میدارد و روزی از روز آن ملوک بکیزانکی بایل شد مکه او را پرنده سیاه کرد چون قصه بدینجا رسید با او شد
و شهرزاد اولب از داستان فروست

کشتی و بیخه
چون مقصد بیخه اول

کشت ایملک جواجخت شیخ بقال بدرباسم گفت که آن
بدانکه تو از کار او آگاه گشته از درون تو در دل کرد
دولش با توصیف نشود تا من بستم تو را باکی نیست تو از همه بزرگ من مردی ام سلطان و نام من جید است و درین زبان چون من ساحری
نیست ولی تا ناگزیر بشوم جادوی تخم و بی سحرهای آن پلیدگر باطل کرده ام و مرا از دنیاکی نیست بلکه از من هر هستناکت و همه مردمان شهر
در دین او پشند و آتش همی بر شد چون فرود شود تو بزود من آبی و مرا از اینجا با تو کند آگاه کن که او امشب در پلاک تو کوشد ولی من تو را
چیزی بیاموزم که از پلاک او خلاص شوی ملک بدرباسم شیخ را وداع کرده بسوی مکه بازگشت مکه را در انتظار او نشسته دید ملک را چون
بروی افتاد بر پای خواسته او را نشاند کیزان را بطعام آوردن فرمود چون طعام خوردند شراب خواست حاضر آوردند تا نیمه شب با ده
همیکساروند پس از آن مکه قدحی چندین دستی بدرباسم پمود و با مستی بر وجهه شد آنگاه مکه او را سوگند داده گفت پرستی از تو دارم
که راست گوئی بدرباسم گفت جز راستی گویم مکه گفت بسبب خشم تو آن نیست که مرغ سیاه را دیدی برین همی جدد در حال مکه او را در خوش
گرفته بوسید مکه غیرت تو بسبب فرایش محبت من گشته پس از آن با یکدیگر بختند چون بخت شد مکه از خواب برخاست و بدرباسم بیدار
و چنان نمود که در خوابست و زودیده او را نظر میکرد دید که او کسبه سرخ بیرون آورده چیزی سرخ از آن گرفته در میان قصر و در بخت آگاه
نبری بدان بیدار شد آنگاه مشتی جو برداشته بگاشت و از آن نهر او را آب داد و در حال او را زرمی خوشه دار بیدار شد و خوشها گرفته بگوید
او را آورد کرده جانی بنهاد و بازگشت در نزد بدرباسم تا با او بخت چون با او شد ملک بدرباسم برخاسته رفتن نزد شیخ بقال را اجازت
خواست بدکان او رفت و او را از با جرایا کانا بند شیخ از سخن او بجنید و گفت بجز سوگند این مکاره مگری کرده و لکن هرگز از دباک مدار آنگاه
شیخ مقدار یکریطل سونق بملک بدرباسم داده با مکه گفت که اگر مکه این را بینه تو بگوید که این چیست تو کوا از بهر خویش آورده ام آنگاه ازین
سونق بخور و نیز سونقی بیرون آورده تو بگوید ازین سونق بخور و چنان نمایی که از تو میخوری و لکن نخور که اگر از تو مقدار ذره از تو بخوری سحر او
بر تو کاسر شود و ازین صورت بصورتی که او خواهد در آن و اگر نخوری تو آسیمی نرسد که او بخل شود و تو بگوید که من با تو مزاج میگردم محبت
هر تو اسکار کند و لکن همه آنها کوفتاق است تو بر محبت بروی اسکار کن و با او بگوید ازین سونق بخور و لذت این را بینه که اگر از ذره از سونق بخور

اگر چه معتقد زنده باشد در حال توکب در کف کن و بر روی او بنویس و با دو کجوازی صورت کرد در حال او از انصورت بر شود و بهر صورت بیکه تو خوی در آن
 چنین کنی نزد من آید تا ذکر کار تو بگیری کنم ملک بدر با هم شیخ را دواع کرده بقصر ملک بازگشت ملک از بهر ادب پای خواست و او را بوسید و باو گفت
 ایخوا بدید کردی بدر با هم گفت در نزد هم خود بودم چون در نزد ملک سوختی را بدید گفت در نزد خود بودم بهتر ازین سوختی خود هم و سوختی را بدید
 آورد نگاه ملک سوختی را در ظرف سوختی خود را در ظرف دیگر کرده باو گفت ازین سوختی بخور که این از سوختی هم تو بهتر است بدر با هم چنان نمود که
 از سوختی او بخورد نگاه ملک آب کف کرده بر روی پاشید و باو گفت ای پلیدک ازین صورت بصورت استری بچشم درشت روی در ای
 بدر با هم از حالت خود در کون بخشست چون ملک دید که او دیگر کون نشد برخواست چینی او بوسید و باو گفت قصد من مزاج بود تو ازین خوش
 شو بدر با هم گفت ایخوا تو من بخدا سوکنده من محبت تو را با خویشتم و افسه ام هرگز از تو دور چشم خیم تو اکنون از سوختی من بخور که از سوختی تو
 خوشتر است ملک گفت از تو که بخور بدر با هم آبی کف بر روی پاشاند و باو گفت ازین صورت بصورت استری از کرد ملک بصورت او بازگشت
 سر شک از دیده رو انکشت و روی در پای بدر با هم همالید بدر با هم بنخواست که لگاش کند لگام بر سر سوختی بدر با هم او را که نشسته
 نزد شیخ رفت و با جراید و گفت شیخ لگامی بدر آورد و گفت این لگام را بر سر او کن بدر با هم لگام کرده بسوی او بازگشت و لگام رو او نشین
 و او را سوار گشته از قصر بدر شد و بسوی شیخ عبداله شد شیخ ملک که در صورت استری بود گفت ای پلیدک خدای تعالی تو را فرود لیل کن
 پس از آن بدر با هم گفت ایفرزند نورا و یکروزین شهر اقامت نشاید بدین استر سوار شود و بر سو که خواهی رود و زنه مار که لگام او کس نمی بد
 با هم سگر احسان او بجا آورد و او را دواع کرده روان شد و با سر روز هفت تا بیخونی نیکو شمایل برید شیخ باو گفت ایفرزند از کجایی گفت از
 شهر این غداره چار و دهی آیم شیخ گفت امشب همان من باش بدر با هم دعوت او را اجابت کرده با او روان شد نگاه مجوزی بدر
 کشت چشمش بر استر افاده بگریست و گفت سبحان الله این استر با سر پیر من همانند که اکنون آن استر مرده و پسر از بهر او طولست ایفرزند
 تو را بخدا سوکنده میدهم که این استر من بغر و شش بدر با هم گفت ایما در این استر تو ام فروخت مجوز سو کند او که تو میدش کند و گفت اگر
 این استر از بهر پسر شری محکم او از طالت اداکت برسد چون مجوز سخن در آن کرد و با برام بغرود بدر با هم گفت این را بفروشم که برادر دینا
 او را قصد این بود که مجوز هزار دینار بدینا برده نتواند آورد در حال مجوز هزار دینار از بغل بدر آورد بدر با هم چون زنه مار بدید گفت ایما در قصد من
 مزاج بود که من این استر تو ام فروخت آنگاه شیخ بسوی بدر با هم نظر کرده گفت ایفرزند درین شهر کسی با کسی دروغ نتواند گفت بکس در
 این شهر دروغ بگوید او را بکشند ملک بدر با هم چون این سخن بشنید از استر فرود آمد چون قصد بدینا رسید با او شد و شهر ز اولب از دهستان
 فرو بست

**کشتن بر او و پیش نهادن
و حق مقتصدک بنجانه برآمد**

گفت ای ملک جوانخت چون بدر با هم این سخن بشنید از استر فرود آمد مجوز استر
 از ده من او بدر آورد و کف آبی بر دوشانده بدو گفت ایفرزند ازین صورت
 بصورت اصلی باز کرد در حال ملک بصورت اصلی بازگشت و مجوز از دوشش گرفت بدر با هم دانست که مجوز را دوست و خواست که
 یکیزد مجوز باکی بلند بر زد عفرتی چون کوه بزرگ حاضر شد بدر با هم از بهر سید مجوز بران عفرت نشسته دختر خود را بر عقب سوار کرد و بدر
 با هم را در پیش روی خود گرفت در حال عفرت پرید ساعتی زلفت که بقصر ملک لای رسید چون ملک بر کف نشست روی بدر با هم
 کرده گفت ای سخته ناک تو را رخت بدین مقام رسید که با من ایگونه رفتار کنی و شیخ بقال را چگونه پاداش دهم که تو اینکار را کرده گم
 بتعلم او پس از آن آبی کف کرده بدر با هم بر پاشاند و گفت ازین صورت بصورت پرنده زشت روی در ای در حال چنان شد ملک او را
 در قفسی کرده و آن را آب از بهر یکینزک بر و رحمت آورده و دلش بر سوختی خیز از ملک او را آب دانه هم داد تا اینکه روزی از
 روز تا کینزک ملک را غافل کرده بسوی شیخ بقال رفت و او را از عا دله آگاه کرده گفت لای قصد ملک پسر بر آورد تو در شیخ بگریز
 گفت تا چار این شهر از ملک بگرم و تو را در شهر در جای او ملک کیم آنگاه شیخ طاسکی را بزد در حال عفرتی که چار برداشت بدید شیخ بدو گفت
 این کینزک را بگریز بسوی شهر جلیا بگریز و با او را و شو که ایشان از بهر ساحران روی زمین ساحر ترند و کینزک گفت چون بدانشهر رسیدی
 ایشان را از کار ملک بدر با هم آگاه کن در حال عفرت کینزک بر دانه پرید و ساعتی زلفت که در قصر ملک جلیا بگریز فرود آمد و کینزک را در آن
 قصر گذاشت کینزک نزد جلیا رشد و زمین چو سیده او را از اجزای ملک بدر با هم آگاه کرد جلیا را او را سپاس گفت و در شهر طلبهای
 بزدند و بزرگان دولت را آگاه کرد که بدر با هم بدید که مس از آن جلیا بگریز و او را فرود شد و بر او و صالح و نماست قابل جان
 و لشکران و بار را حاضر آوردند و طهران کرده در شهر ملک لای فرود آمدند و قصر ملک را بنا خشد و کافران شهر را کشتند آنگاه
 ملک کینزک گفت پسر من در کجاست کینزک قفسی پر دشته پیش آورد و اشارت پرنده کرد و گفت این پسر است ملک جلیا را او را
 از قفس بدر آورد و آب بدست گرفته بر روی پاشاند ملک بدر با هم بصورت اصلی بازگشت مادرش او را در خوش کرد و کینزک
 پس از آن جلیا بگریز به شیخ عبداله حاضر آورد و کینزک را که خبر بدر با هم آورده بود شیخ تزویج کرد و او را ملک آن شهر کرد و ایند و سلمان
 شهر را حاضر آورده ایشان را بفرمان برداری شیخ بغر مو از ایشان پیمان گرفت پس از آن ملک با برادر و مادر شیخ را دواع کرده با
 کشته اهل شهر بفرج و شادی ایشان را استقبال کردند پس از آن بدر با هم مادر خود گفت چیزی باقی نماند که از اینک من زن بگریز
 و ایشان در اطراف و نواحی گشته که دختر خونی بدید آمد بدر با هم گفت ایما در این کار ما ترک کنید که مزاج جو بهره دختر ملک سمندل کسی

نشاید که ملک سمندل حاضر آوردند و بدین اسم از آمدن ملک سمندل آگاه کردند ملک سمندل بدین اسم را سید داد پس از آن ملک بدین اسم جوهره را سکن کرد و سمندل گفت او از جمله کبریاکان است فرستاده از بهر حاضر جوهره فرستاده او را حاضر آوردند چون جوهره بدین خود را بدید او را خوش گشت آنگاه او گفت من تو را بدین اسم نزدیک کردم جوهره گفت من از کبریاکان اویم در نزد بهنگار پیش بر پا نمودند پس از آن بدین اسم ملک سمندل خلعت داده بلا و جویشتن باز کرد و ایند و پیوسته در پیش و نوش بودند تا او مدتهاست برایشان بناخت سبحان من لایموت و نیز حکایت کرده که در زمان گذشته کلی بود از ملوک عجم محمد بن مبارک نام داشت و در ملکت حکمرانی میکرد و در هر سال با کافران هندوستان و بلاد انسی نهر جدال میکرد و او پادشاهی بود عادل و دلیر و کریم که مناد است و اشعار و حکایات و اخبار دوست میداشت و هر کس که از حکایت پیشینان طرف قضیه میدانست بر او حدیث میکرد و گفته اند که هر مردی غریب که نزد او آمده حکایتی عجیب با او میگفت ملک او را خلقی فاضل و هزار دینار زر و اسبی بازمین و لکام عطا میفرمود و اتفاقا مردی بزرگ نش نزد او آمده حکایتی غریب بر او فرود خواند ملوک حکایت او پسندیدند و جایزه بزرگ بروی عطا کردند پس از آن در اطراف شایع شد مردی بزرگ کان حسن نام این خبر نشنید از دیار دور بیارگاه ملک آمد و او ادب و شاعر و سخنران بود و آن ملک و زبیری داشت زشت روی بد طینت که هیچ کس را چه تو را که وجه فقر دوست نمیداشت و هر کس را که ملک چیزی میداد و زبیر حسد میداد و ملک میگفت که کردار تو باعث خرابی ملک است القصد ملک خبر حسن بزرگان شنید او را حاضر آورد و با او گفت ای حسن وزیر از بهرانی که من بشاعران و ندیمان و سخنران میدهم با من خصوصت دارد و من از تو میخواهم که حکایتی عجیب با من بگویی که من هرگز او را نشنیده ام که اگر آن حکایت مرا پسندد افتد تو را شرف و قلم و اجتنام و تو را بخود نزدیک کنم و بزرگ در بران خود کرد انم و اگر چنان حدیث کنونی همه مال تو بگردم و تو را از بلاد خود برانم حسن گفت ایها الملک همت میخواهم تا تو را حدیثی گویم که در کتاب عمر بنیزاران حدیث نشنیده باشی گفت سالی تو را همت دادم پس از آن خلقی او داده گفت تا بحال در خانه خویشتن نشین و آنچه خواسته ام بدید آور که اگر خواهی من باز آوری آنچه وعده کرده ام بران زیاده کم و اگر نیآوری نه تو از زانی و نه ما از تو چون قصه بدینجا رسید با داد شد شهر اولی از او استان فروست چون سخن ملک بشنید بیرون آمد و چون از پرده در گذر فصل بودند بخواست و بهر کی سخ هزار دینار زر داده با ایشان گفت من شمار پرورش داده ام که از بهر حسن روزی باید در رو اگر دین خاکسب با من باری کنید ایشان گفتند رو دانهای ما خاکسب است هر آنچه گویی چنان کنیم حسن بزرگان گفت میخواهم که هر کی بسوی قلمی بکنید و با عالمان و ادیبان و دانشمندان و کسانیکه حکایت پیشینان دانند بنشینند و از قصه سیف الملوک جستجو کنید اگر در نزد کسی شنیدند او را بزرگتریم ترجیح کرده هر چه خواهد بهید و اگر شمار از زکافات بکنند باقی را وعده کنید که هر کس از شما این قصه را بیاید و بخلق گراناید و خواسته بشمار و هم القصد حسن کی از ایشان را بملا دهند و سندی بیلا و عجم و حبیب و دیگر را بملا و خراسان و چارمین را بنیز زمین و چمن بشام و مصر بفرمود و از برای ایشان ساختمی مدینه کرده روانه کرد پس ایشان حسن بزرگان را وداع کرده هر کی بسوی رفتند تا چار راه چارتن از ایشان غایب گشته چیزی یافتند و خبر بازگشته حسن بزرگان از تنی دست بازگشتن ایشان تکدل شد و ملائیس افزودن گشت و با پنجه ایشان که ابو الفضل نام داشت بسوی بلاد شام رفت بشهر مشق برید انجا را شهری یافت آباد و خرم گاهی در آنجا بسر برد حاجت خواهد هیچی جست ولی کسی جواب نیکت پس از آن خواست که از دمشق بجائی دیگر سفر کند تا گاه جوانی را دید که بسرعت میروید با او گفت از هر چه بدینسان شنیدم بان میرودی قصه کجای داری انخوان گفت در آنجا شخصی است دانستند که هر روز در وقت بخرسی نشسته حکایت غریب حدیث کند و من شتابان میروم تا نزدیک بوی مکانی ایام و از انبوهی خلق میروم که مکانی از هر خود نیام ابو الفضل گفت مرا نیز از این برانخوان گفت اگر خواهی آمد بشتاب بحال در منزل نشسته با انخوان شتابان میرفتند تا بیکایکه شیخ در آنجا حدیث میگفت سینه ابو الفضل شتی و بیصیح لفظ که بر کرسی نشسته قصه پیشینان هم میگوید نزد بکتر با او در مکانی بنشست و گوش فراداشت تا حدیث او بشنود چون هنگام غروب شد شیخ حدیث با تمام رسانید و مرد از او پراکنده شدند ابو الفضل پیش رفت او را سلام داد شیخ جواب رد کرد ابو الفضل با او گفت انخوان تو مردی هستی کمزوری و اعادیت طرفه و نفوذانی میخواهم از تو پرسشی کم شیخ گفت از هر چه خواهی سنوال کن گفت ای قصه سیف الملوک و مدعی الجمال در نزد تو هست یا نه شیخ گفت این سخن از که شنیدی که تو را ازین قصه که خبر داد گفت این قصه نشنیده ام و لکن از شهرهای دور بقصد این قصه آمده ام و هر چه بقصت این قصه بخواهی ایام شیخ گفت خواطر آسوده دار که این قصه از بهر تو پیدا آید و لکن این قصه نیست که او را در سر راهها حدیث کند ابو الفضل گفت ای شیخ تو را بنده سوگند میدهم که این قصه از من مضایقه کن شیخ گفت اگر این قصه را خواندنی بکصد و بنار زبیر زمین ده تا من این قصه بتو بیاموزم و لکن شیخ شرط وارد چون ابو الفضل دانست که شیخ قصه را میداند سخت فرحناک شد و گفت ایها الشیخ قصه دینار نیمه حکایت ده دینار هم زیادت و هم و هر شرطی که بفرمائی بپذیرم شیخ گفت زر با بیار و حاجت خود بستان در حال او برخواست دست شیخ بسوی منزل بازگشت بکصد و ده دینار کرده و در برده کرد چون با ما او شد زر با برداشته بسوی شیخ بازگشت شیخ را بر در خانه نشسته یافت زر با او و او شیخ زر با گرفته با او سجان اندرون شدند و و ات و قلم و قرطاس حاضر آوردند که

نشانی و هفتصد و پنجاه و یکمین

گفت ای ملک جوانخت حسن بزرگان خود را که ادیبان و شاعران و خطباء

با داد شد شهر اولی از او استان فروست چون سخن ملک بشنید بیرون آمد و چون از پرده در گذر فصل بودند بخواست و بهر کی سخ هزار دینار زر داده با ایشان گفت من شمار پرورش داده ام که از بهر حسن روزی باید در رو اگر دین خاکسب با من باری کنید ایشان گفتند رو دانهای ما خاکسب است هر آنچه گویی چنان کنیم حسن بزرگان گفت میخواهم که هر کی بسوی قلمی بکنید و با عالمان و ادیبان و دانشمندان و کسانیکه حکایت پیشینان دانند بنشینند و از قصه سیف الملوک جستجو کنید اگر در نزد کسی شنیدند او را بزرگتریم ترجیح کرده هر چه خواهد بهید و اگر شمار از زکافات بکنند باقی را وعده کنید که هر کس از شما این قصه را بیاید و بخلق گراناید و خواسته بشمار و هم القصد حسن کی از ایشان را بملا دهند و سندی بیلا و عجم و حبیب و دیگر را بملا و خراسان و چارمین را بنیز زمین و چمن بشام و مصر بفرمود و از برای ایشان ساختمی مدینه کرده روانه کرد پس ایشان حسن بزرگان را وداع کرده هر کی بسوی رفتند تا چار راه چارتن از ایشان غایب گشته چیزی یافتند و خبر بازگشته حسن بزرگان از تنی دست بازگشتن ایشان تکدل شد و ملائیس افزودن گشت و با پنجه ایشان که ابو الفضل نام داشت بسوی بلاد شام رفت بشهر مشق برید انجا را شهری یافت آباد و خرم گاهی در آنجا بسر برد حاجت خواهد هیچی جست ولی کسی جواب نیکت پس از آن خواست که از دمشق بجائی دیگر سفر کند تا گاه جوانی را دید که بسرعت میروید با او گفت از هر چه بدینسان شنیدم بان میرودی قصه کجای داری انخوان گفت در آنجا شخصی است دانستند که هر روز در وقت بخرسی نشسته حکایت غریب حدیث کند و من شتابان میروم تا نزدیک بوی مکانی ایام و از انبوهی خلق میروم که مکانی از هر خود نیام ابو الفضل گفت مرا نیز از این برانخوان گفت اگر خواهی آمد بشتاب بحال در منزل نشسته با انخوان شتابان میرفتند تا بیکایکه شیخ در آنجا حدیث میگفت سینه ابو الفضل شتی و بیصیح لفظ که بر کرسی نشسته قصه پیشینان هم میگوید نزد بکتر با او در مکانی بنشست و گوش فراداشت تا حدیث او بشنود چون هنگام غروب شد شیخ حدیث با تمام رسانید و مرد از او پراکنده شدند ابو الفضل پیش رفت او را سلام داد شیخ جواب رد کرد ابو الفضل با او گفت انخوان تو مردی هستی کمزوری و اعادیت طرفه و نفوذانی میخواهم از تو پرسشی کم شیخ گفت از هر چه خواهی سنوال کن گفت ای قصه سیف الملوک و مدعی الجمال در نزد تو هست یا نه شیخ گفت این سخن از که شنیدی که تو را ازین قصه که خبر داد گفت این قصه نشنیده ام و لکن از شهرهای دور بقصد این قصه آمده ام و هر چه بقصت این قصه بخواهی ایام شیخ گفت خواطر آسوده دار که این قصه از بهر تو پیدا آید و لکن این قصه نیست که او را در سر راهها حدیث کند ابو الفضل گفت ای شیخ تو را بنده سوگند میدهم که این قصه از من مضایقه کن شیخ گفت اگر این قصه را خواندنی بکصد و بنار زبیر زمین ده تا من این قصه بتو بیاموزم و لکن شیخ شرط وارد چون ابو الفضل دانست که شیخ قصه را میداند سخت فرحناک شد و گفت ایها الشیخ قصه دینار نیمه حکایت ده دینار هم زیادت و هم و هر شرطی که بفرمائی بپذیرم شیخ گفت زر با بیار و حاجت خود بستان در حال او برخواست دست شیخ بسوی منزل بازگشت بکصد و ده دینار کرده و در برده کرد چون با ما او شد زر با برداشته بسوی شیخ بازگشت شیخ را بر در خانه نشسته یافت زر با او و او شیخ زر با گرفته با او سجان اندرون شدند و و ات و قلم و قرطاس حاضر آوردند که

در پیش او نهاده گشت که تو بهم خدای از روی این کتاب بنویس ابو الفضل آن قصه را بنویشت و او را شیخ فرمود تا آنکه در پیش از آن شیخ
باو گفت ای فرزند شرط نخستین این قصه را بنویس که این قصه در سر راهها گونگ و در نزد زمان و کتب آن و غلامان را خرد وندان حدیث نخی بلکه این
حکایت را در نزد طوک و در راه و در نزد آن معرفت بازگوا و شرط پذیرفت و دست شیخ بوسیده و در پیش کرده و از نزد او بر

آمد چون قصه بدینجا رسید بادا و شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست
چون قصه بدینجا رسید بادا و شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

و خادمی خود را فرستاد که باز کار را بشارت دهد و با او بگوید که مقصود تو بدیده آمده و در هر یک از آنکه ابو الفضل شهر حسن از زرگان رسید
از میعاد که در میان بازرگان و پادشاه بود روزی پیش نمازه بود چون ابو الفضل نزد حسن از زرگان رسید و او را از بدو آورد
مقصود آنگاه کرد او را اجناس طی بزرگ روی داد و کتابی را که ابو الفضل قصه در آن نوشته بود از آن گرفته و جاهای خود را از آن
باده اسب و ده استر و ستن سلوک بداد پس از آن بازرگان مقصد را گرفت بجا خود بنویشت و نیز و ملک رفته گشت ایها الملک
حکایتی طرفه آورده ام که کس چنان حکایت هرگز نشنیده چون ملک سخن بازرگان بشنید در حال فرمود امیر و عالمان و اویان
حاضر آوردند و بازرگان بگریختن این قصه در نزد ملک فرو خواند چون حاضران بشنیدند نزد و ستم و کوه را بر و نثار کردند پس
از آن ملک خلقی از بهترین جاهای خود با شهری بزرگ با زرگان بداد و او را بزرگترین وزیران خود کرد و فرمود که این قصه را با ب
زیر بنویسند و در خزانه نگاه دارند و هر وقت که ملک دل تنگ میشود حسن بازرگان را حاضر آورده قصه روی فرود میخواند و آن قصه این
بود که در زمان گذشته پادشاهی عاصم این صفوان نام و در داد و دهش شهره آفاق بود و شهرهای بسیار و لشکران آموخته
و او را وزیر بود فارس این صلاح نام او هم ایشان باش و آفتاب پریشش میکردند و ملک را سال و عمر بسیار و از پیری تر از گشته
بود و ده هشتاد سال داشت ولی پیری یا ذقیری نداشت و بدین سبب محزون بود اتفاقا روزی از روز با بر تخت مملکت نشست
عبادت موهو و هر یکی در مقام خویش ایستاده بودند هر کجا که یک پسر بود پسر در بارگاه بود ملک برایشان رشک برده با خود میگفت
هر کس از فرزندی شاد و خورسند است که من که فرزندی ندارم فردا است که میرم و ملک و تخت بر میگذاختم و مرا نام هرگز در دنیا
نبرد پس از آن بگریست و از تخت بریز آمد چون وزیر کرد و پادشاه بدید آنک را برایشان زود ایشان را باز گشتن فرمود و در نزد
خز و وزیر کسی نمازه آنگاه زمین بوسیده گشت ای ملک زمان سبب گریستن چیست ملک سخن گفت و دیاره زمین بوسید باز سخن گفت و
پس گریست و وزیر گشت ای ملک اگر سبب این حالت کوفی نویشتن در برابرت بکشم تا قور اندوه ناک نیستم ملک عاصم سر برداشته رشک
از رخ پاک کرد و گشت ای وزیر مرا با اندوه و حزن خود بگذار و وزیر گفت سبب حزن من باز کوشاید که سبب گشایش کار تو من

چون قصه بدینجا رسید بادا و شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست
ای ملک جو اخیخت چون وزیر سبب گریستن خواست ملک گفت او وزیر سبب گریستن

از بهر است و لکن مرا چه نصیب و هشتاد رسیده و فرزندی ندارم و وقتی که بگریم مرا بجاک سپایند و تا من بمیرم و بجاکان بر
سخن بشنید و وزیر گشت ای ملک زمان مرا چه از صد سال خزون تراست و اولادی ندارم و بدین سبب اندوه آگم و لکن سلیمان بن
داود علیه السلام را شنیده ام که خدای داد و روزی و هیران بهتر اینست که بدینی بسوی او برم و از آنجا بجا که آن پروردگار خود
تسکین کند شاید که خدای بدو هر یکی از فرزندی عطا کند پادشاه رای وزیر پرسید و بدینی گرانبار بود زیرا که او را نیز و سلیمان
روان کرد و وزیر را کار بدینجا رسید و اما سلیمان بن داود را خدای تعالی بدینی فرستاد که ای سلیمان پادشاه مصر فرزند خود را
به بدینجا بزرگ بسوی تو فرستاده و او را تقاضای چنین و چنان است تو اکنون وزیر خود آصف بن برخیا را با استقبال او
بفرست چون او در نزد تو حاضر شود تو با او بگو ملک قور از بهر فلان حاجت فرستاده است پس از آن ایمان بر روی خود دار
و آن هنگام سلیمان ۳ وزیر خود آصف را فرمود که با جماعتی از نزدیکان دولت با استقبال شوند آصف بیرون آمده بهیچ
تا بیچاره حسن وزیر رسید او را سلام داد و اگر ام او بجا آورد و در منزل از بهر و نوشته و غلوه عهد و ایشا تر ابرو نخستین
حاجت بشمارت معرفت خود با خود گفت سلیمان را که این واقعه آگاه کرد پس از آن آصف بن برخیا پرسید که شما چگونه از آمدن کن
آگاه شدید آصف گفت سلیمان از آرزو آفته شما خبر داد و وزیر گفت او را که آگاه کرد گفت برورد کار زمین و آسمان فایز گشت این
برورد کار بست بزرگ آصف این برخیا گفت که شما این برورد کار ستمایش نمیکند گشت آفتاب و آفتاب همی پرستم آصف گفت
ای وزیر این بستماره است از تشارکان که خدای تعالی او را آورده حاشا که او برورد کار باشد از آنکه او گاهی استکار شود و گاه
غایب گردد و خدای با پیوسته حاضر و ناظر است پس از آن برقیستند تا نزدیک گشت سلیمان بر رسید حضرت سلیمان ۳ لشکر خود را
از جنبان و انبیا و وحشان و پرندگان را فرمود که در راه ایشان صفیای بنده ایشان دو صف ایستادند و پرندگان بار
سایه برایشان آنگاه مردمان مصر از دیدن آن مشکوه بهراس اندر شدند آصف گفت چه دارد که ایشان سپاه سلیمان اندر
اصف خود در میان صفیای داد و وزیر ملک مصر را هم مکتوب گشته اند و نیز در میان صفیای آمد و همرفتند تا بشهر رسیدند آصف ایشان را در

کس در نزد او بنام این خبر که تو کشته سلیمان گفت که برود کار من من را خرداوه در حال وزیر با پسران خود سلیمان شد در نزد
 سلیمان گفت ای وزیر تو از نزد ملک بسوی من بدینا هست وزیر گفت آری یا بنی امیه سلیمان گفت تمامی بدیت تو را قبول کردم و من
 آنها را بنویسمم تو اکنون در منزل خویشین راحت یاب چون فرود آید شاه الله تو را حاجت روا کند و وزیر بسوی منزل بازگشت
 روز دیگر بارگاه شد سلیمان گفت ای وزیر چون نزد ملک حاجم این صفوان رسی هر دو نفر از فلان درخت شوی و در اینجا خواهر
 بنشین چون هنگام نماز رسد و گرمی هوا کمتر شود از فراز درخت بزیاید و در امکان نظر کنید در اینجا دو لوطه را خواهد یافت که
 یک را سر چون بوزینه و دیگری را سر عفریتانست آن دو لوطه را با تیر بزنید و از طرف سر آنها یکو جب بزنید و از طرف دم آنها نیز بزنید
 کنید آنگاه گوشتهای آنها را طبع کرده با زبان خویشین بخورید و در پمانش هر کس با زن خود در آید که با زن خداوند زمان سلیمان
 آستین کرد و اولاد نرینه بزیاید پس از آن سلیمان یکشتی و شمیری و نغمه که در آن دو قبای مکل بود حاضر آورد و گفت ای وزیر چون
 پس از شما بزرگ شوند هر یک ازین قبای با ایشان بپوشانید اکنون باید سفر کنی که ملک چشم بر راه نشت در حال وزیر و داع کرده بیرون آمد
 و شادان و خرم سرعت سیرت تا نزد یک مهر رسید و بنی از خداوند ترا با کاهی ملک حاجم نفرستاد ملک حاجم چون آمدن وزیر و بر این
 حاجت او شنید فرخاک گشت و بلافاصله بیرون آمد و وزیر را تا چشم بر ملک افتاد پیاده گشت و زمین بسوی او بشا رقتش گفت ایمان
 بر او عرض داشت در حال ملک سلیمان شد و وزیر گفت سخنان خویشین رو و امشب راحت یاب و وزیر از گشته و امشب راحت یافته بود
 ملک آمد و آنچه در میان او و سلیمان گذشته بود با ملک حدیث کرد آنگاه ملک با وزیر تیر و گان برداشته بدین معنی که سلیمان گفت که بود فراز رفتند و در
 آنجا خواهر بنشینم هنگام پس فرود آمدند و در پای درخت بیدند که طوقهای زرین در گردن میباشند ملک آنها را دوست
 داشت و گفت ای وزیر این دو لوطه را با طوقهای زرین دارند که از آنها را بگیرم و در قفسی گذاشته بر اینها تفریح کنم وزیر گفت خدا بیگانه
 اینها را از بهر نفع آفریده نمی را تو با تیر بزن و یکی را من پس هر دو تیر در گان کرده آنها را بزنند و از طرف سر و دم بریده آنچه را در خانه ملک
 بطبخ داود و کشتن این گوشت را نیکو بزد و در فلان وقت بزد با یاور و در یکن چون قهقهه بدینجا رسید با دشت و شهر را دلگشا و تیران
 فروست **نشاخصت و کرامت** **چون چهل صد و یکم برآمد**
 طباخ کوشته
 با ز آورد ملک و وزیر هر یک نظر را با زبان خویشین بخوردند و آتش با ایشان بخش از قدرت هر دو در گان زمان ایشان آستین نشسته
 ملک تا سه ماه خاطر مشوش بود و با خود میگفت کاش میدانستم این کار صحیح است یا نه پس از آن روزی از روزان ملک نشستند
 که چنین اندر کشش بخش آمده دانست که آستین است خادمی در آنجا است و گفت بزرگ ملک شود شایسته که آستین خوانون
 آشکار گشت خادم سرعت بیرون آمده شادان نزد ملک شد و یک ملک سراندر گریان حکرت نشسته پیش رفته زمین بسوی او
 عرض کرد که آستین خوانون آشکار گشت ملک شادان گشته او را خلعت داد و بزرگان دولت را حاضر آورد و گفت هر کس مرادوست
 وارد بان خادم انعام کند امر او بزرگان دولت هر یک نزد سلیمان و استرین و املاک بنجام دادند در آن هنگام وزیر نزد ملک آمد
 و او را از آستین زن خود با و گفت که صحیح است ملک حاجم کشت خدای تمام از برکت دین قوم عنایت خود را تمام کرد و حال بروی شادان
 زندانان بر بار و دام خداوند و ام را آنگون و سه سال خراج از رعیت بردار و در خارج شهر مطنی بنا کن و طبخان ترا بفرست
 روز همه گونه طعام طبع کنند و هر که درین شهر باشد و یا از شهرهای دور آید از آن طعام بخورد و سخنانهای خویش بر بند شهر را تا
 بهشت روزی بسیار آیند و وزیر در حال در آمده آنچه پادشاه فرموده بود چنان کرد و بسوی و پیشش نوش بسر بردند تا آنکه وقت فراوان
 زن ملک برسد پسری را و مانند فرار سفال ملوک نام نهاد زن وزیر نیز پسری مشرقی طلعت فراوان را سا عد نام نهادند و ایشان را به
 پرورش ای تربیت دادند تا اینکه سال و چهارشان بیست رسید آنگاه ملک وزیر خود فارسی را در خلوت بنخواست و گفت ای وزیر
 من قصد کاری کرده ام و میخواهم که با تو مشورت کنم وزیر گفت آری ملک مبارکت ملک حاجم گفت ای وزیر مرا با این امر است
 میخواهم که در گوشه غلبت بر تنش برود و کار بنشینم سلطنت بسف الملوک سپارم که او را آغاز جو نیست و وزیر گفت ملک این را بیست
 صواب اگر چنین کاری کنی من نیز بسوزم و سا عد را از بر او کردم که او خداوند معرفت و تیر است پس از آن ملک حاجم وزیر گفت که با
 زشته با عالم و بلادی که در حکم است بفرست و بندگان شهر را امر کن که در فلان ماه در میدان جل حاضر آیند و وزیر در حال که با بهر سو بپوشد
 چون روز صبح از نزدیک شد خداوند از فرمودند که جنهار در میان میدان بر پا کنند و تخت بزرگ ملک را که هر سال بر روز عید بر آن کشت
 می نشست در اینجا نصب کنند و دامن نرمان بجا آورند چنان و امیران و بزرگان دولت صف بکشند ملک بیرون آمده سادای
 فرمود که مردم نمانند که در میدان حاضر آیند سادای نادر داد خورد و بزرگ آن شهر و شهرهای دیگر در خدمت ملک حاضر گشته هر کسی در
 مقام خویشین جای گشت ملک فرمود سفر با بختروند و خود بنها حاضر آوردند حاضران خوردنی خورده مکاره مکاره آنگاه ملک با و از
 بلند فرمود که هر کس مرادوست وارد از جای خود بفرز تا سخن من بشنود هر چه در جای خود قرار گرفته بودند که ملک برای خواست و گفت ای امیران
 و وزیران دولت دای حاضران آید بندگان این ملک از میدان من برات مانده می گفتند آری ملک با ایشان گفت من و شما یکی پیشش آتش می کرد و گفتند

ایمان روزی که گردانید و ما از آن یکی هلاکت برسونی بدایت برسانید بدینکه من اکنون مردی ام سالخورده و بیچاره ام که در گوشه پریش برودم
کنم و پسین سیف الملوک را میداند که جوینت فصیح و بیج و کاروان و خردمند و عادل بیچاره ام که مملکت بد و سببارم و او را در جای خود نشاند
پادشاه کنم که در میان شما بدلت بگردد که شما در این رای چه میگویند همه حاضران بر پای خواسته پیشگاه ملک را بوسه داده گفتند ای ملک
اگر تو فلاکی را با بجاری و سلطنت بد و بسیاری ما او را اطاعت کنیم بجا مانده پس تو سیف الملوک که ما او را در چشم خویشین جای دهیم نگاه
کنیم تمام از تحت فرود آمده پس خود را بر پشت نشاند و تاج از سر گرفت و بر سر او نهاد و در سلطنت او بر میان بست و خود در پهلوی پسر خویشین نشست
ایران و وزیران و بزرگان دولت و تمامت تمام و عام پیشگاه سیف الملوک را بوسه دادند و او را نصرت و اقبال عا کفشد سیف الملوک نزد

شب شصت و نهم

و سیم تمامی مردم سار کرد چون قصه بدینجا رسید پادشاه شد و شهر زاد لب از دستان فرو بست
گفت ای ملک جوینت سیف الملوک زو و سیم همه مردم بدو آنگاه وزیر برخواست زمین بوسید
روی حاضران کرده گفت آبا شما میداند که من وزیر مملکت و وزارت من درین است پیش از آنکه ملک تمام سلطنت نشند و او اکنون سلطنت ترک کرد
پسر در جای خود نشاند گفتند آری میدانم که وزارت تو از در وجود تو میراث رسیده وزیر گفت من نیز از وزارت دست برداشته پس خود ساعد را
بوزارت می نشاند شمار رای چیست یکی گفتند که وزارت ملک سیف الملوک را خیر ساعد کس را نشاید در آن حکام وزیر مستار وزارت از سر گرفت
بر اثر نما و آنگاه مشورتهای مجدد و سیف الملوک و علامت بنوشته و مردم شهر را بفرستد در آنجا مانده بشهر پای خویشین بازگشتند پس از آن ملک تمام
دو وزیر و سیف الملوک و ساعد را بفرستاد آورده از خازن بکشتی و شمیری و بقیه که سلیمان داده بود بخواسته ملک ایشان گفت ای فرزندان من
بیایید در یک زمین در چیزی اختیار کنید تخت سیف الملوک دست دراز کرده بفرستد و بکشتی بروا شد و ساعد دست برده شمشیر خاتم برود
و بوسه بردست ملک و داده بمنزلهای خویشین بازگشتند سیف الملوک بفرستد از تختی که شهابا وزیر خود بران تخت میخشد که داشت چون شب
برآمد از بهر سیف الملوک و ساعد خوابگاهی بر تخت بگردد ایشان بخوابگاه شدند و شمعها و بالین وزیر پای ایشان روشن بود ایشان تا نیم شب
بگفت چون نمی از شب رفت سیف الملوک از خواب بیدار شد بخوابش رسید که بفرستد در دست نظر کند در حال بفرستد باقی
روشن برداشته از تخت بزیز آمد و بفرستد در رو قبانی از صنعت خندان یافت و قبا کشوده صورت و قهری را نقش گشته دید از دیدن
آن صورت عقلش پرید و بخود بر زمین افتاد چون بخود آمد بگریست و بنالید و انصورت را بوسیده این دو بیت بر خواند تمام رخ تو را
بچین برداشته آنجا که مستوران چایک دست در پیشش شال رخ تو خمشد انگشت گزیدند و قلم شکست و سینه سیف الملوک
بگریست و بنالید تا اینکه وزیر او ساعد بیدار شد و سیف الملوک را در خوابگاه یافت شمع برداشته بگفت ای او در قصر میخشد تا بجای که
الملوک فقه آنجا بود برسد و دیگر گریان و نالانست گفت ای برادر سب گزینت چیست حادثه این حدیث کن سیف الملوک سخن بگفت و هرگز نگوید
چیکر است چون ساعد بیخالت بدید گفت من قدر تو برادر تو ام و از کودکی با تو پرورش یافته ام اگر تو مرا از کار خود آگاه کنی را ز خود بگو
اشکار خرابی کرد سیف الملوک چشم بسوی او باز نکرد و بگریست ساعد در کار او حیران ماند و از نزد او مروان آمده شمشیر گرفت و بسوی
او بازگشت و نوک شمشیر بر سر او گذاشت آن بر زمین نهاد و گفت ای برادر اگر بجای خویش این کوئی خود را بچشم تو تو را در بیخالت بنمیزد
چنگام سیف الملوک سر بر سر گذاشت گفت ای برادر من شرم میدارم که با جرای خود با تو بگویم ساعد گفت بخدا سوگند میدهم که از کن شرم دارم و با جرای من
بگو که من غلام و وزیر تو ام سیف الملوک گفت بیا و بر این صورت نظر کن ساعت پیش رفت و در انصورت ساعتی نامل کرده دید که در
انصورت بالو او منظوم نوشته اند که این صورت بدیع اجمال و قهر شجاع این شاروخ ملک جنانت که ایشان در شویا بل در بستان ام

شب شصت و دهم

این حادثه منزل دارند چون قصه بدینجا رسید پادشاه شد و شهر زاد لب از دستان فرو بست
گفت ای ملک جوینت سیف الملوک و ساعد چون صورت بدیع اجمال را دیدند وزیر ساعد گفت
ای ملک خداوند این صورت می شناسی او را چه گوئیم سیف الملوک گفت لا والله نمی شناسم ساعد گفت بیا و این نوشته بخوان سیف الملوک پس
آنچه بر تاج او نوشته بودند بر خواند و مضمون بدانت و فریاد برکشید ساعد گفت ای برادر اگر خداوند این صورت که بدیع اجمال نام دارد در جهان
اند باشد من در طلب او بگویم و تو را مقصود رسانم اکنون ای برادر تو را بخدا سوگند میدهم که در یقین بگذارد بزرگان دولت بجزت حاکم
شوند پس از آن بزرگانان و سنیان حاضر آورد و صفت این شهر از ایشان باز پرس تا یکس را بدان شهر و بیخ از مردم دلالت کنند
پس چون پادشاه سیف الملوک بخواست نشست و آن قبا از خود در زیر کرد آنگاه امیران و حاجبان و لشکران حاضر آمدند چون
دیوان بنظم سیف الملوک با وزیر خود ساعد گفت که حاضران را بگو که ملک دو شش تخت و از بیداری بجز است وزیر گفت ملک ایشان
بخت چون ملک تمام این سخن بشنید خواهد شمشیر مشوش گشت حکیمان و بختان نزد سیف الملوک فرستاد ایشان معالجت بدین قرار دادند که ساه
در مکان خود نشسته بپاده کاری مشغول شود ملک تمام چشم گشته گفت ای پدیکان اگر همین ساعت او را معالجت کنید همه شیار بچشم ایشان
گفت ای ملک میدانی که این پسر است و تو بر دانی که در معالجت است برین مردان بگویم چگونه در معالجت پسر تو هستی خواهی کرد و لکن ای ملک پسر تو
ببخوری سخت دارد اگر جز از بی ما آنرا بر تو بیان کنیم ملک تمام گفت از بخوری پسر من چه بر شما اشکار گشته بجز بزرگ گفت ای ملک پسر تو عاشق است و کسی را دوست
میدارم که اول او را در ملک برایشان چشم گرفت و گفت از کجا آمدند که پسر من عاشق است او را بشنیدند گفت ای ملک تو با جرای خود را در معالجت کن

که او از حالت سیف الملوک آگاه است که عالم بزوانه سبوت انداخته است و ساعد را بخواست و با او گفت مرا از کار سیف الملوک آگاه کن ما به کشت ایک
 مرا بر کار او آگاهی نیست در حال ملک تیغ بخواست و کشت چشهای ساعد فرو بند و شمش را ازین جدا کن ساعد پس کرده کشت ایک را
 امان ده ملک کشت نور امان داد و حقیقت باز گو ساعد کشت ایک پر قوا شق است ملک کشت اورا معشوقه کیت کشت بزخری لادوک جیان عایش
 کشت و صورت اورا در قبای که سلیمان ۳ شهادت فرموده بود دیده است در آن هنگام ملک تمام بزوانه نزد سیف الملوک شد و با او کشت ایفرز زید
 چه حادثه روی دوره و این صورت که تو بروی عاشق شده چیست و از چه مر آگاه میگویی سیف الملوک کشت ای پدر من از تو میباید شتم بی توانستم که این
 با تو بگویم اکنون که حالت من بیستی در مخالفت من کوش ملک کشت ایفرز زید تو اقم کرد اگر او از دختران بنیامین میشد صد میدان بوی جلیتی جنو اتم
 و لکن او از دختران بنیامین در میدان محالست که سلیمان ۳ چاره گفته که جیان و دختران او چشهای فرزند تو اکنون بر خیز و بخیر گاه شواند و
 حزن از دل دور گردان که من صد دختر از دختران ملوک از بهر تو بیاورم و تو را بدختر جیان حاجتی نیست سیف الملوک کشت من آن نیم که بپریم صیت
 محلا پر کوی که من بی حافظ فرزندم ای پدر من ترک او تو اقم کشت و دیگری بجای او تو اقم کزید پر کشت ایفرز زید باید کرد سیف الملوک کشت ای
 مسافران و باز رگانهان حاضر آرد و از ایشان جستجو کن شاید که از بیابان آرم و بشهر بابل دلالت کنند ملک تمام قاست باز رگانهان دستیا جان جان
 آورده از شهر بابل و بوستان آرم باز رسیدگی از ایشان کشت ایک اگر تو بجای که آنسوزین باز شناسی بلاد حسین بیدت شد شاید کسی از مردان
 تو را بمقصود دلالت کند آگاه سیف الملوک کشت ای پدر کشتی از برای من میتا کن تا بلاد حسین بفرم ملک کشت ایفرز زید تو بر شت مملکت بنشین و در
 رحمت حکمرانی کن من خود بلاد حسین بفرم سیف الملوک کشت ای پدر کس چون من توانم درین کار کوشش کند اگر تو مرا اجازت دهی منقصی در گاه نخوا
 بود من چند گاهی بفرم اگر مقصود یا فرم بیا و اگر در سفر دل من بخواهد شود و شوی خراطم بگویی خواهد شد بسلامت بسوی تو باز خواهم کشت چون
 بپنجاه رسید با دوشه شهر زولب از بوستان فرودست

هفتصد شخصیت و اول
در چو شب و در سپاس هر چه

از بهر اجازت سفر خواست ملک چون حالت پسر را بدید بگویی
 و در آگاه چهل کشتی و بیست هزار ملوک از برای او مهیا کرد و با آنها و خزینهها و آلات حرب بدار و با او کشت ایفرز زید تو را بجز اسپر دم که در نزد او بود
 زین نرسید سیف الملوک پدر او ادع کرده روان کشت و بمیرفت تا بلاد حسین رسید چون مروان حسین شنیدند که چهل کشتی بر لوز مردان
 آلات حرب بپنجاه رسیدند گمان کردند که ایشان دشمنانند و از برای شهر فرسیدند چون سیف الملوک این بدانست و ملوک از خاصان خود سوگنا
 ملک حسین فرستاد و ایشان کشت که ملک بگوید که این سیف الملوک پسر ملک تمام است و بشهرها از بهر نفرج آمده قصد جنگ مخصوصت ندارد
 اگر او را بجهانی قبول کنند در شهرها فرود آید و کینه راه خویش پیش گرفته باز گردد و ملوکان بشهر رسیده کفشد با ملوکان سیف الملوک در واره از بهر ایشان کفشد
 و ایشان از نزد ملک حاضر آرد و آن ملک نفخه شاه نام داشت و میانه او و ملک تمام شامانی تمام بود چون ملک از آمدن سیف الملوک آگاه شد رسولان
 خلعت داده بکشورین در واره فرمود و ضیافتها مهیا کرد و خود با خاصان به بلاد سیف الملوک شناسان چون بگید که طاعت کرده سیف الملوک را در آن کفشد
 و با او کشت من از ملوکان پدر تو ام و شهر من از آن است ملک سیف الملوک با دوز خود ساعد و خاصان دولت سوار کشته بشهر آمدند و چهل روز از برای این
 بزم ضیافت فرمودند پس از آن ملک حسین کشتی پسر را در من باز گوی که از بهر حاجت بدین شهر آمده امید تو را مقصود چیست سیف الملوک کشت
 ایک حدیث من چیست که من بصورت بدیع اجمال عاشق گشته ام ملک حسین چو این شنید بگریست و دلش بر روی بوخت و با او کشت ای سیف الملوک اکنون بخواهی
 سیف الملوک کشت از تو بخواهم که دستیا جان و باز رگانهان حاضر آوری و از ایشان خدایان صورت از پرسش شاید کسی مرا از وجود ملک تمام بنیامین
 و باز رگانهان حاضر آرد ملک سیف الملوک شهر بابل بوستان آرم را از ایشان باز پرسیدند او را کسی جواب نخت مگر یکی از مذسای اخذ ایان که کشت
 ایک اگر تو آن شهر دکان باغ بخواهی بیدت بجز این بلاد بدهند حال سیف الملوک بفرسید و آب نوشیدند کشتیا نهاد نفخه شاه را و ادع کرده
 و کشتی نشستند و در چهار ماه با دای موافق برایشان میوزید ایشان بفرستند که روزی از دهها دای دای نخت برایشان بوزید و کشته سوگوه کوه
 سوچ بزخواست و با شش بیدن کوش و در با از بسیاری اودا در کون کشته کشتیا بیکدیگر برآمدند و یکی بشکند و زور قهای خود نیز در شکند
 ساکنان کشتیا هر فرق شدند که سیف الملوک با حاجتی از ملوکان خود در زور قه سلامت جان بردند سیف الملوک چشم کشوده اگر کشتیا و لشکرا
 چیزی بر جان یافت با ملوکان کشت کشتیا چه شده بر آدم ساعد کجاست کفشد ایک از کشتیا دوز و در قها و ساکنان آنها کس مانده یکی غرق شده
 و کشته این کشته از سیف الملوک فریادی بر آورده طبا بجز بر سر روی خود زخواست که خود را بیاورد و افکن ملوکان منع کردند و کفشد ایک
 این کار تو را سودی نختد این کار را تو بفرستی کرده اگر تو سخن پر شنیده بودی بر تو این اجزا نختد و لکن اینها بکم تقدیر است چون قصد بجا
 رسید با دوشه شهر زولب از بوستان و کفشد فرودست

شصت شخصیت پنجم اول
در چو شب و در سپاس هر چه

سیف الملوک گفتند از تقدیر گریزی نیست و بنجان هنگام اولاد
 سخنباردی خواهد داد اکنون تو را در مار بفر جلیتی نیست تا اینکه خدای این محنت از او در کند سیف الملوک کشت آری از خضانتوان که بحث
 پس از آن آبی بر کشید این آبی است بخواهد نیست بی غم درین زمانه نشاط نیست بی غم درین جهان بگردد و امن از نفع و ضرر او در کشت
 دیده از خبر و شر او بر روز صبر کن تا رسدت براد نخت بدار و دولت پر روز پس از آن در دریای انگریز غرق شد و بر شگ بر خضار
 کرده از غایت آمده ساحلی نخت پس از آن بیدار گشته خورد زخواست اندک چیزی خورد و با او موجودند در ایشان می برد این جزیره بر سر سیف از زور

بداند یک تن در ورق بگردد و روی بگریزد و نهاده آنجا از هر کوه میوه و در آن دیدن از آن میوه بخورد تا گاه شخصی در میان درختان شسته که روی درخت
 و روی عیب داشت یکی از آن مملوکان را بام او بخواند و با او گفت ازین میوه بخور که نرسیده اند و بزود من آید که ازین میوه ای رسیده تو را در هم مملوک بسوی او رفتی
 نرسیدنت که از غیب بر من او چه نوشته اند چون مملوک بروی برسد آنرا بسوی او برست و بردش او نشست بکسی خوشین بگردن او فرو چید و پای بگرفت و با او
 و با او گفت برو که تو را از من خلاصی مجال است مملوک بیار آن خود با یک برزد و بگریست و گفت ازین جزیره بد روشی که کی از ساکنان این جزیره بد روش کن
 سوار گشت و دیگران در طلب شاه رسیده و هم میمانند که سوار چون بیار آن او این سخن بشنیدند از جزیره که میخواستند در ورق بنشیند و بسوی دریا
 بشافتند و نگاه در دریا میفرستند تا اینکه جزیره دیگر رسید آن جزیره شد میوه ای که اکنون در آنجا میوه خورده نشدند تا کام غیری از دور نمایان شد
 چون با نزدیک شدن زشت روی را دیدند که مانند ستونی افاده بود نگاه کی از مملوکان پای بروی زده و بدنه شخصی است که چشمنمای دلدار دو کت کوشش
 خود از بزرگتره و دیگر کوش خود بروی انداخته است آنگاه آن شخص همان مملوک را که پای بروی زده بود بر بود و میان جزیره رخت و در آنجا غولان بودند
 که آدمیان میخوردند آن مملوک با یک بیار آن خود زنده خوشین را نجات دهد که این جزیره غولانست و آدمیان همیوزند چون ایشان این سخن بشنیدند بسوی درخت
 بشافتند و بزورق نشسته می رفتند که پس از چند روزی جزیره دیگر بدیدند چون بدان جزیره رسیدند آنجا کوهی دیدند بلند بزرگ کوه فراز رفته درختان بسیار
 دیدند از میوه ای درختان می خوردند که آگاه اشخاصی میباید که در آنی هر یک نگاه دراع به و در آنای ایشان مانند دندان پهل از زبان بد آمده بود به
 کشیده و در آنجا مردی دیدند که بر روی سستی نزدیک بر پارچه می سیاه نشسته و در او درختان بسیار ایستاده اند آن زمین سیاه الملوک را میگویند
 او بگرفت و در برابر ملک خوشین بداشت و با او گفتند که ما این برنگان را در میان درختان دیدیم و تو تن از مملوکان ترا فرج کردند و ملک ایشان را بخورد چون قصه بجا
 رسید یاد داشت و شهر زاد لب از استان فرو بست **هفتصد و شصت و یکم** کشت ای ملک جوخت ملک ایشان چون مملوکان را بخورد
 سیاه الملوک بر اس از شد و بگریست و ای کوشیده این ابیات بخواند بر فرق من ای سپهر بر ساعت
 چندین چو زنی تو من بیندلم چون سایه شدم ز ضعف و دجنت و ز سایه خوشین بر اسام ملک چون گریستن او بشنید گفت این برنگان خوش آواز است در آواز
 ایشان پسند افاد هر یکی از ایشان را و قضی گذارید در حال زنجیر و قضی بناده از بالای سر ملک با و بخت که ملک آواز ایشان بشود و سیاه الملوک با مملوکان
 خود در غنچهها بودند و زنجیران ایشان را طعام میدادند و ایشان ساعتی گریان و ساعتی خندان و گاهی گویان و گاهی خاموش بودند و ملک زنجیران آواز
 ایشان خوش میداشت و ایشان در یکاهای بیخالت بودند و ملک دختر می داشت که در جزیره دیگر میفرستاد و روزی از روزها شنید که در غنچهها
 مرغان خوش آواز هستند جماعتی پیش بد بفرستاد و از آن مرغان کی بدخواست پیدا و سیاه الملوک را باست تن از مملوکان بفرستاد چون دختر ایشان
 به پیش پندش افاد فرمود که ایشان را در بالای سر خود گذارند سیاه الملوک ازین اجراء عجب بود و آیام سلطنت را بنظر او آورده میکردست ولی دختر مملوک
 بخان این بود که تقی می کند و دختر مملوکا عادت این بود که اگر کسی از بلاد مصر یا قلم ذکر میزد او می افاد و او را از وی عجب می آمد آن شخص را از نزد دختر فرقی
 عظیم بد ایست از قضا و قدر ملک چون سیاه الملوک را بدید حسن و جمال او خوش داشت تا اینکه روزی از روزها با سیاه الملوک خلوت کرد و از او
 کام خواست و بخورد و لایب کرد و عوت او را اجابت کرد و دختر ملک ازین سبب خوشتر شد و ایشان را از آنجا مکنه نادی بفرمود و سیاه الملوک از بیخالت بجا
 و کسی را از بفرستادت نیز مملوک فرستاد و ملک سیاه الملوک را نخواست و با او گفت اگر تو کفن من بپذیری و حاجت من روا کنی تو را ازین در خط از او بگم
 و پوست مملوک تضرع و لایب میکرد سیاه الملوک دعوت او را نپذیرفت بلکه خشناک گشت از او حاضر کرد و سیاه الملوک و مملوکان او در جزیره بهمان
 بودند دختر ملک از ایشان آسوده خواطر بود و بعین بدانت که ایشان را خلاصی مجال است و ایشان دو روز و سه روز از ملک فایب میشدند
 و از بهر جمع آوردن همیزم با طرف جزیره میفرستاد و از آنجا همیزم میطبخ مکه می آوردند اتفاقاً روزی از روزها با مملوکان در کنار دریا نشستند از سر
 گذشت خوشین حدیث میگفتند آنگاه سیاه الملوک را از دروازه آورد و بر او خود سا عیاد و آند عفت بگریست پس از آن مملوکان گفتند ای ملک زبان
 نمکی گریان شویم که گریان شدن سودی نخواهد بخشید سیاه الملوک گفت ای برادران در خلاصی خوشین چه حلیت کنیم مملوکان گفتند ای ملک ما را کجایی
 را می نیست که ای خدا می از فضل خود را بر ما بد سیاه الملوک گفت مرا بخواب میرسد که بگریزم تا بیارم زین رنج راحت ای مملوکان گفتند ای ملک زین
 جزیره بکجا توان گریخت که هر غولانند و گوشت آدمیان خورند سیاه الملوک گفت مرا چیزی نخواهد میرسد بیا بنده ازین درختان برید و از پوست آنها
 رسنهها فرو ما بد و درختان را بید گریه بندید و او را فلکی ساخته بروی دریا بندید و ازین میوه آرد و آنجا جمع آورید تا بروی او بشنیدند که خط
 ما را نجات دهد و از پوست این لیدیک بر آند یکی گفتند ای ملک این نیست بگوید در حال بیخالت درختان بریدند و رسنهها تا بندید و آنگاه هر روز
 ایشان را کار همین بود چون هنگام شام میشد پاره همیزم بد شب میطبخ دختر ملک میفرستاد و هر روز ایشان را فلک کار بود تا او را تمام کردند چون
 بدینجا رسیدند و شهر زاد لب از استان فرو بست **کشت و هفتصد و شصت و دو** کشت ای ملک جوخت ملک ایشان چون مملوکان را بخورد
 مملوکان خود چون فلک تمام کردند او را در دریا افکندند از **هفتصد و شصت و سه** مملوکان جزیره در آنجا جمع آورید
 و بر فلک نشسته روان گشتند چاره بر فرستادند و نرسیده بکدام سوی روانه آنگاه نوشته ایشان تمام شده و در کسکی نمکی نیمی در افادند آنگاه در بار وندی
 آورد و موجها برخواست نمکی میباید بگریست و یکی از مملوکان بر بود و بر دان که داشته فرو برد چون سیاه الملوک بیخالت بدید بگریست و از سکا که
 ننگ بود و گشتند و در نزد او یک مملوک پیش نهاد و پوست هر قندها ای که کوهی بلند بدیدند از زمین کوه فرحناک شدند پس از آن جزیره دیدند
 را شنیدند که آنگاه نمکی دیگر بر کرده مملوک کوه را بروی سیاه الملوک نهادند چون بخورد رسید با مشقی بسیار کوه بر آمد کوه پیش پا شد و این پیش

از سواد و در جهان بخورد آگاه در فراز و خزان بوزینه کان و دیگر هر یکی از استری بزرگ بود و سیف الملوک سخت از ایشان ترسید آگاه بوزینه کان از در شان فرود آمد
او را نه هر سواد و با شارت با و گفتند که بر اثر ایشان برود پس بوزینه کان رفتند سیف الملوک بر اثر ایشان بخت آفتاب مگر بوزینه کان
نقله شد و سیف الملوک نیز از ایشان نقله شد و ملک قلعه همه کوه تخته آلوده بود و در آنجا جوانی دیدند با لاکه خط بارشس رسته بود از دیدن او گریستند
گفت آن جوان چون سیف الملوک را دید در عجب شد با و گفت نام تو چیست و در میان چگونه رسیدی سیف الملوک گفت بخدا سوگند من در میان جبل خود نیامدم
در آن مکانی بجان از بر مطلوب خود میگردم چون گفت مطلوب شما چیست سیف الملوک گفت از شهر مصرم و نام من سیف الملوک است و پدرم ملک شام
نام دارد پس از آن ماجرای خود با و حکایت کرد در حال آن جوان در خدمت سیف الملوک بر پای ایستاد و گفت ای ملک زمان در مصر بودم شنیدم که
تو بشارت پسین سفر کردی این بشارت که با و بلا و صحن کجا سیف الملوک گفت سخن تو راست است ولی من از بلا و صحن بهینه سفر کردم پس تمامت اجرا بیان کرد
چون گفت ای مکرر آید ترا از سخنم ای غریب روی داده پس است منت قدری که تو را بهین مکان برسانند اکنون در نزد من نشین تا من ز تو
با تو الفت گیرم پس از من با و شاهی این بشارت را از آن تو باشد سیف الملوک گفت ای برادر من در میان تو خواجهم نیست تا حاجت من بر آید یا اجل من برسد
پس از آن جوان روی بوزینه کرده اشارتی نمود ساعی غایب شد آگاه با بوزینه آمده سفره بگشودند آن سفره همه کوه خورد و نهادن نظر فرما بود بوزینه
کان مانند خادمان ایستادند تا طعام بخوردند آگاه شراب آورده شراب نوشیدند و همه بوزینه کان باری میگردند و مقصدند چون سیف الملوک این حالت را دید

در عجب شد و بجای خود فراموش کرد چون قصه بدینجا رسید با و شد و شهر زاد لب از داستان فرودست
گفت ای ملک جوانت سیف الملوک از کردار بوزینه کان در عجب شوی شب بر آمد شمعها روشن گشت و گفتند
سیمن و زمین گذاشته و می و نقل و مسوه حاضر آمدند چون هنگام خواب شد از برای خوشین خوابگاه گسترده بخت چون با و شد جوان بخواست سیف الملوک
باید کرد و با و گفت سر ازین منظره بدر کن و در بین که چیست در پای منظره ایستاده سیف الملوک از منظره نظاره کرده همه یا این بزار بوزینه کان دید که
آن جزه است که سیف الملوک گفت این بوزینه کان که بیابان از ایشان برگشته از بهر چیست جوان گفت ایشان را عادت همین است که در هر روز
شنبه بایند و درین مکان ایستند تا من از خواب بیدار شوم و سر ازین منظره بیرون کنم چون ایشان مراد بیند زمین پوشیده باز کرده الهه سیف الملوک
در نزد جوان ای نشینت پس از آن جوان او را کرده سفر کرد و جوان همدن از بوزینه کار فرمود که با او سفر کنند بوزینه کان تا بهت روز با او سفر کردند
و او را بیا این جزیره رسانیده باز گشت سیف الملوک چهار کوه و با مومن مدت چهار ماه رفت روزی که سینه در روزی بر روی یکایان خورد و
سوزی میوه در خندان و از کردار خویش بیجان بود روزی خواست که سوهی آن جوان با و کرد و از دور یکی سیاهی لایان شد با و گفت بخت سوهی این سیاهی
رغبت او را بد آنم که چیست آگاه سوهی سیاهی رفت چون بران سیاهی نزدیک شد قهری دید ستوار که از نایای یافت این نوع بود و سیف الملوک بر روی
نشست و انگیزت اندر بود که آبا این قهر چیست ساعی بگفت کسی نیافت که بدان قهر روان شود تو کل بجا کرده برخواست و قهر شد از هفت دهنز که
دی دید که برده بران آویخته اند پیش رفته بر داشت و از در بیرون شد و با او امنیت بزرگ که فرشتای حرور و آنجا گسترده دور صدر ایوان یکی
ز برین و بران کشت و خرمیت چون قهر سیف الملوک او را سلام داده دختر و سلام کرده گفت تو از انسانی یا از جنیان گفت من از انسیان و
پادشاه زاده هستم دختر کشت تو بخت ازین طامع که در زیر کشت است بجز پس از آن حدیث خود با من باز گوی سیف الملوک بقدر کفایت از طامعها
خورد و دست شسته اینها از کشت بر شد دختر کشت نام تو چیست و از کجایی و درین مکان تو را که رسانید سیف الملوک گفت مرا حدیث در از است بخت
تو کار خود با من باز گو که تو را نام چیست و از بهر چه تنها درین مکان نشسته دختر کشت مرا نام دولت خواندند و دختر کشت بخدمت و پدرم در شهر
انسیب جای دارد و پدرم را باغی است بزرگ و خرم که در بلاد هند بهتر از آن باغی نیست در آن باغ وحشی است بزرگ من روزی از رفتن با کبیر کان بان
باغ رفتم در آن حوض آب اندر شدم و لم بود و لعب مشغول بودم که آگاه چیزی مانند بر برین فرود آمد مرا از کبیر کان برود و بهر او با من گفت ای
دولت خوان تو ان هر اس کن و خواطر آسوده دار پس از اندک زمان مرا درین قهر فرود آورد و آنصورتی که داشت باز گشت جوانی شنکوری و با من
مرهبتانسی با نه گفتم که گفت من هر کک از در کک جنیافم و پدرم در قلعه قلزم ساکن است و شش هزار از جنیان در زیر فرمان اوست اتفاقا من
از راهی میگذشتم چون تو را دیدم عاشق تو گشتم و بر تو فرود آمده از میان کبیر کان برودم و تو را بدین قهر ستوار با و دردم که کسی از جنیان و انسیان
مکان نتواند رسید و از بهر آن تا بدین مکان بگردد چیست سال راه است و تو دیگر کان کن که شهر در رخسای دید در زمین خواطر آسوده نشین و نور در روز

کمی من پیش تو حاضر آوردم پس از آن مراد از خویش گرفته بودید چون قصه بدینجا رسید از اول فرودست
گفت ای ملک جوانت سیف الملوک گفت که ملک جنیان مراد از خویش گرفته بودید و با من گفت
درین مکان نشین و از هیچ چیز بر اس کن پس از من غایب شد آگاه باز آمد این فرشتا و این سفره با و در هر روز در شب بزم آید با من بجز
و بنوشد مراد از خویش گرفته بودید ولی من اکنون با گره هستم و با من کاری کرده و پدر من تاج الملوک نام دارد و او را از خبر من آگاهی نیست مرا خبر
این است تو حدیث باز گوی سیف الملوک گفت مرا حدیث در از است و غیر هم که اگر حدیث بگویم دیگر که و حضرت باز آید دختر کشت او یک عبتش از
اجل تو از نزد من برده و نخواهد آمد که در روز سه شنبه و کبر تو خواطر آسوده نشین و حدیث خود با من باز گوی سیف الملوک بحدیث گفتن
پس سخن بدید بهمال رسیدم فکر دید که از پاران سرنگ کرده گفت ای بدیع اجمال سخنان از جو در کار که کان من این بنود ای بدیع اجمال آبا هیچ از
من با و گفتی با نه پس از آن کشت سیف الملوک او کشت ای دولت خوان تو از انسانی بدیع اجمال از جنیان است چگونه خواهد تو از خود بودی

خوانون گفت او را هر ضاعی است و سبب اینست که او را من از بهر قهر و جحاش شده و پنداشتم برید و مرا در باغ بنامید و او در بیخ امثال خانان خود در
بود و او را نیز نهنگان میخوانند بر سینه کبوی باغ بیخ امثال را بر اینند پاره از کتیرگان تند آمدن فرستاد و آن طعام و جوی و ولادت خواست مادر
نور است بود و فرستاد او بر خواسته بیخ امثال را بر داشت بزود آمدن بیخ امثال را بشود او پس از آن مادر بیخ امثال دو ماه در باغ با مار
بسر برد و پس از سه ماه بسوی بلاد خود سفر کرد و چیزی نماند که با او گفت هر وقت بدین من محتاج شوی مرا یاد کن که من در میان همین باغ بسوی تو ام
سیف الملوک اگر من در نزد او بودم و تو را در آنجا میدیدم در کار تو جلی میگردم و گفتم من اکنون درین مکانم پدرم بر من آگاهی ندارد اگر خبر من میداشت
میتوانست مرا خلاص کرد سیف الملوک گفت بر غیر از این مکان بگریزم دولت خوانون گفت نتوانم گریخت زیرا که اگر کسی راه بگریزم دیدگانت بسوی ما
و در حال مار پلاک کند سیف الملوک گفت من در جانی نهان شوم چون او بر من کند و با شمشیر او را پلاک کنم خوانون گفت قادر آن خواهی گشت که اگر در
او را بجستی سیف الملوک گفت روح او در کجاست و حرکت کفش من از او پرسیدم که روح تو در کجاست گفت سبب سؤال تو از روح من چیست گفتم از
جز تو کسی نماده و مرا تا زندگانی هست پیوسته با روح تو هم آغوش خواهد شد اگر من مکان روح تو را بدانم او را چون چشم خویش بنگاه دارم آنگاه گفت تو نسکه
من از او بردارم ساره شناسان گفتند که پلاک من در دست یکی از گلزاره گان بسیار خواهد بود بدان سبب من روح خود را گرفت و چندی در آن کجاشی نهنگ
و آن کجاشک را در حقه نهادم و آن حقه در میان هفت صندوق گذاشته صندوقها را در کنارین بجز حقیقتی نهادم که این سوی بجز از انسان دست
و این در میان من تو را زبنت نهان چون هفتصد بیخارید با او شد و شهر را اولسا از انسان فرو بست

کشتی و سیف الملوک
چون هفتصد بیخارید با او شد و شهر را اولسا از انسان فرو بست

کشتی من با حضرت کیم من کسی را نخواهم دید که این را را با او بگویم و گفتم تو را آنچه سوگند تو روح خود را در جای استوار گذاشته که کسی با تو نماند رسید و اگر در
سجده چنانچه ستارگان کشته اند کسی از انسان بدین مکان برسد بروح تو نماند رسید او گفت شاید کسی اکثری سلیمان در دست داشته باشد بدین
مکان بیاید آنگاه دست خود را با آن اکثری بر روی آب گذارد و بگوید که بحق این نامها روی طایف بد آید در حال صندوق از برکت آن نامها بد آید
و او صندوق را بگردد و کجاشک را از حقه بد آورد و روح مرا بکشد سیف الملوک گفت ای دولت خوانون آن گلزاره منم و این اکثری سلیمان است
که در کجاشک نیست بر غیر از کجاشک و پیوسته که سخن او را هست یا دروغ در آن هنگام هر دو بکنار دیا رفتند دولت خوانون در کنار دیا بست
و سیف الملوک نیز بدین در آب فرو رفت و گفت بحق آن نامها که درین اکثر است و سخن سلیمان علیه السلام که روح من در کجاشک از حق بد آید در
بموج درآمد و صندوق بد شد سیف الملوک صندوق گرفت و او را شکست و کجاشک را از حقه بد آورد و دولت خوانون بسوی فقر باز گشت و لغز
سخت بر شدند در حال پرده بزرگ بید شد و او میگفت ای گلزاره مرا کجاشک تو را بمقتضی برسانم دولت خوانون گفت ای سیف الملوک حضرت ای
کجاشک را کجاشک این لیدک بقهر اندر نشود سیف الملوک کجاشک را بگفت و حضرت در حال زمین افتاده شنی خاکتر شد دولت خوانون گفت خدا
ما را از دست این لیدک نجات داد و لکن چکار کنیم سیف الملوک گفت تا بهر خلاصی با پروردگار است پس از آن سیف الملوک بزوات روی حضرت
و آن در راه از صندوق و عهد بودند و با سرسنامی حریر در بر شدم که در آنجا بود و با یکدیگر فرو بست و آنها را با یاری دولت خوانون بدیا برساند و او
بر روی دریا بنداخت و قطاب او را بکنار دریا بست پس از آن بقصر بازگشته ظرفهای زرین و کیمین که در جوان بود برداشتمند که هر دو با
یا توهای کران بها و چیزها بیک کران قیمت و یک وزن بود در آن شب فلک با او رزق توکل بر خدا کرده بر آن فلک بنشسته و قطاب گشود فلک ایشان را
در دریا می برد تا آنکه پس از چهار راه توش ایشان تمام شد و محنت ایشان سخت گردید و از خدای تم طلب نجات کردند و سیف الملوک هر وقت که
میخواست بد دولت خوانون میگردد شی از سیف الملوک خفت بود و دولت خوانون بدار بود که ناگاه فلک بسوی خشکی میل کرد و نزدیک ساحل
در آمد که در آنجا کشته بود مردی با ناصدا حدیث میکرد چون دولت خوانان آواز ایشان بشنیدند داشتند که آنجا بند شهرست از شهر تا و ایشان را
رسیده اند فرخی سخت او را روی داد و حمد خدای تم بجای آورد سیف الملوک را از خواب بیدار کرد و گفت بر غیر از آن خدا نام این شهر و نام این بند
باز پرس سیف الملوک فریاد برخواست با ناصدا گفت ای برادر نام این شهر چیست و این بند چه گویند نام پادشاه این شهر چیست ناصدا گفت
ای کم جزو اگر تو این شهر را بنیاسی چگونه بدینجا آمده سیف الملوک گفت من غریبم و در کشتی با زندگان بودم کشتی بگشت هر چه در کشتی بود حق
من بر روی کشته بین مکان رسیدم و بدین سبب از تو سؤال کردم و غریب از سوال عیب نباشد ناصدا گفت این شهر عمارت است و این بند را
بند بکن این بحرین گویند چون دولت خوانون این سخن بشنید فرخی سخت او را روی داد و حمد خدای تم بجای آورد سیف الملوک گفت سبب فرخی
تو از بهر چیست دولت خوانون گفت ای سیف الملوک بشارت باد تو را که پادشاه این شهر منست چون هفتصد بیخارید با او شد و شهر را
لب از انسان فرو بست

کشتی و سیف الملوک
چون هفتصد بیخارید با او شد و شهر را اولسا از انسان فرو بست

بشارت نام عالی الملوک است پس از آن سیف الملوک گفت ازین سخن
سؤال کن که عالی الملوک خوشوقت و سالم است سیف الملوک از سؤال کرد ناصدا خشکین کشته کجاشک گفتی که در تماشای عمر بدین شهر نیامده ام
نام پادشاه شهر چه دهنست دولت خوانون از سخن او فرحناک شد و او را از تماشای نام او معین الدین و از ناصدا این کشتههای بد دولت
خوانون بود که بختوی دولت خوانون بیرون آمده او را نیامده و بگفت تا بشنم نام خوانون بر میدیش از آن سیف الملوک گفت با این مرد بگوئی
معین الدین بیا که خوانون تو را میخواهد سیف الملوک آنچه دولت خوانون گفته بود با ناصدا گفت ناصدا از سخن او خشکین گشت و گفت ای لیدک تو نام من

چگونه دوستی و دوستی پس از آن با او از آنجا که در کشت عسائی بن برسد تا من این بیدک بشکرم آنجا که عصاره کشیده بسوی سیف الملوک کرد و لعلک نزد کت
در خاک صورتی و چون آفتاب نیک نال کرد و در دو لخواهت سیف الملوک کشت و نزد تو کست سیف الملوک کشت و فرست در لخواهت نام چون علم
این سخن بشنید خیزد ز پرگاه دانست که خاتون دختر کت چون بخت آمد بشهر کرد و بفرست که در آمد نزد کت شد و کت معین آمدین از خدای بسوی تو آمد
که تو را بشارت دهد کت ای ملک بشارت باد تو را که دختر را بدست دو لخواهت سلامت بدین شهر رسید ملک فرخاک شد و خلعت بنا خدا داد آگاه او را با سیف الملوک
حاضر آورد و سلامت ایشان را ثبت کت پس از آن رسول بسوی برادر فرستاد و او را از آمدن دختر آگاه کند چون رسول نزد کت آمد و لخواهت برسد ساریک
سفر و به لشکر این جمع آورد و ملاقات دولت خاتون از شهر بیرون آمد و میرفت تا بشهر برادر رسید و اندی در دولت خاتون فرخاک شد و همیشه در شهر بود
بسر و پس از آن دختر خود را با سیف الملوک برداشت بر کت و بشهر رسید و با او فرود ریختی جمع آمد و سلامت یکدیگر فرخاک شد خداوند تاج الملوک
پدر دو لخواهت سیف الملوک را کرامی داشت و با او کت تو با من و دختر من نیکو بشما کرده من خینوا نم که نیکو بشمای تو را پادشاه در هم و لکن از تو میخواهم که بر جای
بر کت بشینی و در محکمت هند حکمرانی کنی که من کت و محکمت بر تو بشیم و خزانده و خدمت تو را در سیف الملوک بشکاه ملک بوس داده و با او کت ای ملک زمان آنچه
من بهت کردی و در قبول کردم و باز بر تو بهت نمودم و ای ملک من سلطنت نخواهم و از زدی من اینست که خدای شهادت بقصد برساند کت ای
سیف الملوک این خزاندهت در دست من هر چه خواهی از تو بگیر و با من مشورت کن سیف الملوک کت خزاندهت ای ملک عراز ملک و ال جملی نیست تا برادر تو
برسم و لکن اکنون عرض من اینست که درین شهر تفریح کنم و بجز از او بیخیم تاج الملوک فرمود که از برادر اسپه از بهترین جبل حاضر آوند اسب را حاضر آورد
سیف الملوک سوار شد و بکوه و بازار شهر تفریح میکرد که ناگاه جوانی را دید که تباقی دارد و آن جوان پانزده دینار ز یاد برده و چون در آن جوان نیک نظر کرد او
مشبه بر خود سا عیافت که ای کون او شیر شده و از طول غربت حالش در کون شده بود سیف الملوک سخاوتی که با او بود کت که آن جوان نزد
آورد تا از خبر باز برسم چون جوان را نزد او آوردند او را بشناخت و کت این را کرد و رفتی که من جای دارم برساند تا من از تفریح بازگردم ایشان
خان کردند که کت بشناس کت او را کرد و نزد آن برید کت این شاه ملوک از ملوکان او بوده و کت سیف الملوک پس او را کرد و نزد آن برود و فدی و پای او نهادند
سیف الملوک از تفریح باز آمد و بفرستد و برادر خود سا عیافت فراموش کرد و کسی نیز او را شناخت که نیارد سا عیافت در زندان با او چون اسپه از از برادر کت بر
آوردند سا عیافت نیز ایشان میاوردند و بکار عیافتش بشنید و پیوست با سیران بکار مشغول بود و آن در و سخن بگفت و تا یکماه بدین حالت بسر برد و از حالت خویش
عجب مدتی بگفت بهب محبوس کشتن من چیست القصد سیف الملوک بعیش و نوش میگذشت تا اینکه روزی از روزانشسته بود برادر خود سا عیافتس آ
با ملوکان کت آن پسر که بشناسم کت است او را تاز من آوردید ایشان کتند آبا تو با کتشی که او را در زندان کت سیف الملوک کت بشناسم کت او را بفرست من
نه آنچه مسم برسانید در حال حاجت از فرستاده سا عیافت او میاوردند و فدی از برادر کت سیف الملوک کت اسپه از از برادر کت سیف الملوک
مصرم و نام من سا عیافت چون سیف الملوک سخن او بشنید نزد وی کت برای خواست و لو را در آن خوش کرد و از غایت فرح بگریست و کت ای سا عیافت
خدا را که زنده ماندم و تو را بجا کردیم و کت من بود تو سیف الملوک چون سا عیافت برادر بشنید او را شناخت و یکدیگر را در آن خوش کرد و بگریست و هر
از کار ایشان شکفت ما ندانیم پس از آن سیف الملوک فرمود که سا عیافت با برادر خود در آن چنان کرد چون از کت با برادر خود قهای دیدار بر وی پوشانیدند
و او را بجلس سیف الملوک با تو آوردند سیف الملوک او را با خود بر کت بشناسند تاج الملوک چون واقعه بدست آمد سیف الملوک و برادر او سا عیافت
شد و نزد ایشان حاضر کت هر سه تن بگریستند پس از آن سا عیافت ای برادر چون کت من فرقت شد ملوکان همه پلاک شد من با چندین از ملوکان
بر روی شعله آیدم و مدت یکماه مویا در آن شعله هر دو تا ای یکبار در آن بگریستند از کت بران جزیره شدم و از بسوای جزیره به جزیره که ناگاه قومی مانند غفرانی
بر اجمع آمدند و بر دوشهای ما سوار شدند و با ما کتند شاعران ما همیشه تا این سوی و آمدی بر من تا کت بر دوش من سوار بود کت تو کتسی و از بر
چه سوار من شدی و چون سخن از من بشنید پای بر حلقم من سخت فرود میخیزد چنانچه از بلایم چیزی نماند و پای دیگران را از آن برشته از زود حال من بر
در خادوم و از بسیاری کتسی و شنیدنی مرا قوی مانده بود چون بیخاردم دانست که من کت سا عیافت در حال دست مرا کشیده بسوی درختی پر بار بار آورد
من از آن سوره قدر کتایت خودم و بی اختیار بر شتم آنکی ز فرقه بودم که آن شخص با تو آمد و دید کت من سوار شد ساعتی شرف و ساعتی سیدم و او شنید
و سیف کت در قامت هر چون تو خری ندیدم اتفاقا رفتی از روزا پاره اگر چه همه در کودالی جمع آوردیم و با پای خویشتن در هم نشردیم سنی بران کت
پس از آن دیدیم که آفتاب بران مانده شتابی کت برود کت از آن شراب خوردیم دست ندیم و دهای ما سرخ شد و از آن با ده میخیزیم و بر قصبه
ایشان کتند که این چیست که روی شمار ما سرخ کرد و شمار بر قصبه داد و کتیم قصد شما ازین پرسش چیست کتند از خبر بدی احتیفت این خبر نام
کتیم که این فشرده انکدر است آنجا که ما را بیایانی بود که طولی و عرض بیایان بدید بود و ان بیایان در قحان انکدر بسیار بود هر دو سه از خوششانی کت
آن در قحان مقدار است طولی و آن انکدر رسیده شیرین بود با کتند ازین انکدر با جمع آمدید انکدر بسیار آوردیم و در آنجا کتالی بود چون
تبدیک کتالی بدای کرده بفرستیم و چنگای او را بجال کتند ایشتم شرابی شد کت او را و مرد اکسن ایشان کتیم این شراب بعد از آن کت دل قدسی با یکدیگر
سخن کتند و نزد ما چون شاعران بود با شاعران بجز در کت و کت سرشان بر جای مانده شراب در آن کتند با یکدیگر با دید ما ایشتم شراب و او
آنجا هست شد و کتند ایشان را زد و دست من میش بود با یکدیگر کتیم کت سوار شدن اجاعت ما را پس نیست که ما را خواهند خورد اکنون چاره ما
اینست که مستی ایشان بفرستیم و ایشان را کتند خلاص با هم آنجا ایشتم ایشتم ایشتم و این کاره ای سر داده ایشان هم میبودیم با سنی ایشان زیاد
کت کتسی ایشان هر چه در دست ایشان کرده بشنیدیم و در کتیم با هم جمع آوردیم و از در قحان انکدر نیز هم بسیار جمع آورده بر ایشان بفرستیم و ایشان نیز فرستاده

**مقصود از این است
چون گفتند که...**

و در دستاره نظاره میکردیم که ایشان را کار بکار خود بجا بیاورند و هر چه در دست
گفت ایکه جوخت ساعد سیف الملوك گفت چون من با یاران خود اش بهریم بر زدم خویشین دور ایستادم
بس از آن پیش آمده دیدیم که ایشان خاکستر شده اند از خلاصی خویشین فرحناک شدیم و سگر خدای بجای آوردیم و از آن جزیره بروان آمده بکنار دریا رود
شدیم و از یکدیگر جدا شدیم من با دوتن از ملوکان بهر قسم نابیشتر رسیدیم که در میان بسیار داشت میوه خوردن مشغول بودیم که ناگاه شخصی بدیدند که از کشتی
پس دور از چشمان در کشتنه زار مشعل فروزان داشت و گویندی بسیار بخواهید چون بارید شادی نمود و گفت نزد من آینه که سندی از بزرگی شما
زنج کتم تا نزد او شدیم غاری را بنا نموده گفت درین غار شوید که در آنجا بر شما نیز همان بسیار میسند ما سخن او راست بنشینتم و بنا نهادند شدیم و معانی
که در آنجا بودند چو را آینه با چشم چون ایشان با را احساس کردند گفتند شما کینه کینه میمانان هستیم گفتند چگونه دوست این طبعیکه غار شدید که این
غولست و آدمی می خورد ما را آینه کرده بخواهید که ما را بخورد ما با ایشان گفتیم چه میمانان آینه که گفتند او از بر شما قد می چند شیر با آورد و بشما گوید که شما
از سفر آرزو دارید این شیر بنوشید در حال بنا بشوید من چون این سخن بشنیدیم با خود گفتیم بکار چلیت خلاصی نماند پس کودالی در زمین کنده در آن
کودال بنشینتم چون ساعتی برفت آن طبعیکه برآمده و قد جای شیر با و در قد می بن داده یاران مرا نیز بهر یک قد می داده و با آنکه شادمانی با آن
نشده اما ازین شیر بنوشید تا از بر شما کوسند بریان کنیم من قدی که در نزد یک روان بر دم و او در آن کودال فرو بردیم و فریاد آوردیم که آه چشم
من تا بنیاشد و چشم خود را با دست گرفتیم و فریاد زدیم آن طبعیکه بر من میخیزد و میگفت هر اس کن و اما آن دوتن در میان من شیر خورده
در حال بنا بشدند و آن طبعیکه برخواستند در غار فرو بست و من نزدیک آمد مرا بخواست کردید که زار چشم کوشتم تا از دم جرم من دیگری را بجزت کرد
که فریاد است فرحناک شد پس از آن سه کوسند زنج کرده پوست از آنها برداشت و سنجهای آهین می آورد و کوسند بران سنجها کرده بر تنش نهاد و بسوی
رفیغان من آورد ایشان بخوردند غول نیز با ایشان بخورد پس از آن مشکلی پز شرب آب آورده از آن نوشیدیم و بخت من با خود گفتند او در جوابت پیش گشت
ولی چگونه پیش گشتم آنگاه از سنجهای آهینم بیاد آمد در حال بنواستند و سنج آهین نهادم و ساعتی صبر کردم که مانند خگر سرخ گشته پس از آن سنجها بست
گرفتند بران طبعیکه نزدیک شدیم و سنجها برداشتم و او مانده بقوت تمام فرو بردم در حال آن طبعیکه بر پای خواست و با آن کوری همی خواست مرا بگردن
بیکوی قار بخرم و او در دل من بدید من آن با میان که در نزد او بودند گفت این طبعیکه جدا کردی از آنجا گفت بر خیز و با من طاق فرار شود و سنجها بست
بست آزار بر دست این طبعیکه کش من برخواستند بسوی طاق بالا رفته و شمشیر گرفتند بسوی او روان شدم و با شمشیر دوخته اش کردم و خاتم ضربی دیگر
را و زخم گذاشتند و گفتند که از ضربت دیگر زنده شود و ما را هلاک کند چون قصد پیچار رسید با ما او شد و شهر زاد لب از کفار فرو بست

**گفت ایکه جوخت ساعد سیف الملوك
چون گفتند که...**

گفت ایکه جوخت ساعد سیف الملوك گفت چون من با یاران خود اش بهریم بر زدم خویشین دور ایستادم
بر دانه و با من گفت بر خیز و فرحناک شای تا از آنجا بیرون شویم شاید که ضلی تعالی ما را باری کند من گفتم
دیگر با ایسی نماند پس ازین کوسند آن زنج کتم و ازین جنبه بنوشتم پس در آن مکان اقامت کردم و از آن کوسندان میوه با میوردیم تا اینکه روزی
از روزگار دور کنار در یافتند بودیم که کشتی بزرگ از دور نمایان شد ما بسیار کنان کشتی اشارت کردیم و با یک بر زدم ایشان از آن غول پرس کردند و
میدانستند که در آن جزیره غولی آدم خوار است و ما سستارهای خود بسوی ایشان اشارت کردیم که از ساکنان کشتی گفتند اینها آدم
ایشان آمدند تا نزدیک شدند چون دانستند که ما آدمیانیم ما را اسلام دادند و ما را سلام کردند و از کشتن غول ایشان از اشارت دادیم پس از آن از آن
توجه برداشتند کشتی بنشینتم تا سه روز با خوش بجا وزید پس از آن با دانند شد و قاریکی هو آرا بگرفتند و با کشتی را بسوی کوهی بکشید و کشتی بیگت
و تخمهای او از منم پاشید بکوهی که در من یکی از تخمها را بویختم و بر او بنشینتم تا اینکه پدر ما باطل ملامت رسانید و این شهر و آدم بنشینتم به کار کنم جفا
برگند سوزانم که او را فروخته قیمت صرف کنم که تو بر سیدی و مرا بسوی قصر فرمودی غلامان مرا در زندان کردند مرا با جرمین بود و السلام چون سید
الملوک قیاح الملوك حدیث ساعد سیف الملوك گفت که در آنجا دو لقاوتون پیوسته نزد سیف الملوك می آمد روزی ساعد سیف الملوك گفت ای ملوک مقصود
از تو اینست که سیف الملوك را در سبیل محبوبی باری کنی آنگاه دو لقاوتون روی سیف الملوك کرده با او گفت ظاهر آسوده دار که تو را بجز به تو برسانم تا
سیف الملوك و ما صدرا کار پیچار رسید و اما که بدیع اجمال چون خبر از کشتن ظاهر خود دولت لقاوتون را بسوی ملکت بدیدند عقید زیارت بسوی
روان شدند چون بکان اوزدیک گشت مگر دو لقاوتون به استقبال او شافت او را سلام داده یکدیگر را در خوش گشید پس از آن مجدث گفتن
شناختند آنگاه بدیع اجمال باز دو لقاوتون با جرای ایام عزت باز رسیدند و لقاوتون گفت آنچه از من در قصری استوار بودم و در سر تک از نزدیک
هفت بجار نزد من می آمد پس از آن تمامت حدیث را به بیان کرد بدیع اجمال گفت ما ندو لقاوتون گفت همی خواهم که اصل حکایت او با تو آید
ولی شرم همی دارم بدیع اجمال گفت بسبب شرم تو چیست که تو خواهر منی و میانه من و تو جزای بسیار است آنچه در نزد دست با من باز کرد و شرم ما را در
خاوتون گفت کویا فانی پدر تو سبلان از ستاده سبلان آن جبار با جلا از ما با یک مامم پادشاه مصر دست کرده و ملک مامم نیز او را با پیرو خود
سیف الملوك داده سیف الملوك وقتی که خواست است او را پیش صورت تو روان جفا دیده در آن صورت عاشق گشته و در طلب تو بیرون آمده و

**مقصود از این است
چون گفتند که...**

چون گفتند که این که هرگز نخواهد شد که ایشان با جیبان متفق خواهند شد و لقاوتون زبان و صف سیف الملوك و خبری بود که بشود با
گفت ایکه جوخت چون دو لقاوتون بدیع اجمال را از عشق سیف الملوك آگاه کرد بدیع اجمال را
گفت از جیبان سرخ گشته گفت که این که هرگز نخواهد شد که ایشان با جیبان متفق خواهند شد و لقاوتون زبان و صف سیف الملوك و خبری بود که بشود با

کشت ای خواهر نخت بنواظر خدی تن پس از آن بخواهر من تو با او سخن بگو اگر یک کله شمع بیع اجمال کشت ای خواهر من سخن که تو میگوئی خزان تو نرم دو لخواون لایه راغ
کرد و پای او را بسوسید و کشت ای بیع اجمال سخن نقشهای خاتم سلیمان که تو سخن من پسندید که من بدان قصر او را خامن کشت ای که روی تو بروی تمام
او لخواون لایه بگرد و بگرد تا اینکه بیع اجمال را ضی شده و کشت بنواظر تو یکبار روی خود با دنیا هم آن چنگام دو لخواون بگوشش ل کشت دست درای او را بگرد
و بیرون آمده نصیری بزرگ که در میان باغ بود و آمد و کینه کار از فرمود که فرسش در آن مکان بگسترند و سخن زمین بنهند و ظرفهای زمین فرو چسبند کینه
چنان کردند که مگر فرمود پس از آن دو لخواون نزد سیف الملوک و مساعدت و سیف الملوک را بر سیدن مقصود بشارت داد و کشت تو با پدر خود مساعدت
باغ شود و از دیده مروان پنهان بپسند تا من بیع اجمال را با ز آورم سیف الملوک با مساعدت بزرگست بهمانی که دو لخواون دلالت کرده بود و فتنه سخن
باطعام و شراب در آنجا آماه دید پس از آن سیف الملوک مشوقش بنواظر آورده و اگر رفتن نتوانست بر زمین از آن طرز قصر بد آمد بدو و مساعدت بزرگ
او بد شد سیف الملوک مشوقش بنواظر آورده با مساعدت بزرگست با من بسوی تو باز کردم مساعدت سیف الملوک باغ در آمد و از خیال بیع
بیع اجمال مست و در پیش بود و با بجز شوق این ایات همچنان خیرت هست گوی بروی تو آرام نیست طاقت با رفتن این همه ایام نیست خالی از
ذکر و خصوصی به حکایت شب سر روی لفظ در هر ایام نیست مثل آن راه عالم نظری پیش خود چون بدیدم به بیرون شدن از ایام نیست پس از آن
بگریست و این دو بیت بر خواند روی بجای وجود خود از یاد بر فرین سوختن کارها که او بد بر زلف چون خبر حاصل که بود بهجات ای دل عام طبع
سخن از یاد بر آنگاه ای کشت و این دو بیت نیز بر خواند بجام دل غمی با تو الهام نیست با نفس که زور رفت و بیفکام مراد دولت وصل در جهان
فراق نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام چون سیف الملوک دیدار گشتن و دیگر کرد مساعدت بستی ای او از قصر باغ شد سیف الملوک را دید که در باغ
جبران جبران هم رود و این دو بیت همچنان بگذرانم مقابل روی تو که دریم زنده در شمال خوب تو بگویم رو از روی ما کنی حکم ازین نیست باز که در
در خدانت بگوشم مساعدت آورده با یکدیگر در باغ تفریح میکردند مساعدت سیف الملوک را کار به بیچاره رسید او دو لخواون بیع اجمال چون مقصود
بیع اجمال بگشت نیست و در پهلوی قصر منظره بود که باغ می گریست آنگاه خادمان به کوه سیه حاضر آوردند بیع اجمال با دو لخواون بسوی خود شدند
خواون لایه بدان او میگذشت تا آنکه بقصد کفایت بگردند و این بیع اجمال از منظره که در پهلوی باغ بود نظر ماغ کرده چشم در رخان خرم بود
کونا کون دو حده بود که چشمش سیف الملوک افتاد و دید که در باغ چون سرو چو آمده سرشک ز دیده می بارد و غزلهای عاشقانه همچنان بیع اجمال
در حسن و جمال سیف الملوک کمال کرد و عشق او در کسش کار کرد آمد و بگشت و از دیده بار شد چون هفته به بیچاره رسید با او شد و شهر زاد لب لعل
فروست

هفتصد و یکم
چون کشتی هفتاد و یکم

خزاقون کرد
چنین میگردد تشنه جان میدوید و با من میگردد دو لخواون کشت ای خواهر اگر از روی او درین مکان حاضر آورم بیع اجمال کشت ای که ممکن شد جان
آوردن آن چنگام دولت خواون سیف الملوک را آورد داده کشت ای که از دیده بسوی با بازی و از حسن و جمال خود با تو آنگاه بخش سیف الملوک آورد
بشارت بسوی قصر از آن چشمش بیع اجمال افتاد و بگشت دو لخواون کلاب بروی غسانه تا خود آید پس از آن بر خوانست و در یاد بیع اجمال
بسوسید بیع اجمال از حسن و جمال او بهوت ماند و غشش جبران شد و دو لخواون به بیخالت بدانت کشت ای که این سیف الملوک که مرا از در طهای
خطرناک بجات داده و از هر تو به نهجای بسیار برده قصد من اینست که تو نظر حاشات از روی دروغ نداری بیع اجمال خندان خندان کشت ای که
عالم عیبک یا ناورده تا این جوان آید و از او پرسد که ایشان همه در مدت بیاید سیف الملوک کشت ای که بیعت بیوفانی بر من منته که هر مروان کجان بنشد
این کشت و سرشک اندمه کان فرود کشت این دو بیت بر خواند بران محبت نفس هر وقت در آن دل سوختگان دردم است چون ایات
ایستادم رسانیدی بگریست آنگاه بیع اجمال کشت ای که از دیده مرا هم از آنست که روی تو آورم از تو العف و محبت تا هم که انسان همه بجا نماند و چنان گاه
نه از دور ایشان بسیار است چنانچه سلیمان به بقیس اجمت بگشت چون دیگر بهتر از او یافت از بقیس اعراض کرد سیف الملوک کشت ای که کشتی چشم
خدای تو بکجان یا فریده اگر خدا بخواهد من همه بجا آورم و چنان گاه دردم و هر جوری که من برود به این کجا شوم از تو اید دست کنم بوند که
تیم بر بند از بند بیع اجمال کشت ای که چشمش با من و آورده باش که با یکدیگر چنان بنشینم که هیچ یک دیگری بخانودیم و جانت بخند
و هر کس که رفتن خود اخیانت کند خدای تو انتقام از کشت سیف الملوک بگشت و باید بیع اجمال دست بگردد که سوگند یاد کرده که هیچ کس
بجای خود محبوب گزیند از انسان باشد چنانچه پس از آن یکدیگر را در آغوش کشیدند و از غایت فرخ بخویشد و در شوق سیف الملوک هر
کشته این دو بیت بر خواند از حسن تو در خانه بباری دارم از روی تو در دید بخاری دارم با تو بشاطرفه کاری دارم شکری بدارم که چون تو
دارم پس از آن که با یکدیگر چنان بهشت هر دو در مجلس بر خوانست باغ می کشید و کینه بزرگی بر نشانی بر خوانست ایشان بیرون تا اینکه بیع اجمال بگشت
و کینه بزرگی می نهادند سیف الملوک بگریست و با یکدیگر بر آغوش شدند چون هفته به بیچاره رسید با او شد و شهر زاد لب لعل از در استان فروست

هفتصد و دو
چون هفتصد و یکم

کشت ای که بیعت بیوفانی بر من منته که هر مروان کجان بنشد
بیع اجمال کشت ای که از دیده مرا هم از آنست که روی تو آورم از تو العف و محبت تا هم که انسان همه بجا نماند و چنان گاه
نه از دور ایشان بسیار است چنانچه سلیمان به بقیس اجمت بگشت چون دیگر بهتر از او یافت از بقیس اعراض کرد سیف الملوک کشت ای که کشتی چشم
خدای تو بکجان یا فریده اگر خدا بخواهد من همه بجا آورم و چنان گاه دردم و هر جوری که من برود به این کجا شوم از تو اید دست کنم بوند که
تیم بر بند از بند بیع اجمال کشت ای که چشمش با من و آورده باش که با یکدیگر چنان بنشینم که هیچ یک دیگری بخانودیم و جانت بخند
و هر کس که رفتن خود اخیانت کند خدای تو انتقام از کشت سیف الملوک بگشت و باید بیع اجمال دست بگردد که سوگند یاد کرده که هیچ کس
بجای خود محبوب گزیند از انسان باشد چنانچه پس از آن یکدیگر را در آغوش کشیدند و از غایت فرخ بخویشد و در شوق سیف الملوک هر
کشته این دو بیت بر خواند از حسن تو در خانه بباری دارم از روی تو در دید بخاری دارم با تو بشاطرفه کاری دارم شکری بدارم که چون تو
دارم پس از آن که با یکدیگر چنان بهشت هر دو در مجلس بر خوانست باغ می کشید و کینه بزرگی بر نشانی بر خوانست ایشان بیرون تا اینکه بیع اجمال بگشت
و کینه بزرگی می نهادند سیف الملوک بگریست و با یکدیگر بر آغوش شدند چون هفته به بیچاره رسید با او شد و شهر زاد لب لعل از در استان فروست

واجب گوناگون گنجه کس من در بدو با او حدیث کویدوار بر من مهران گشت یک دعوت تو را حاجت که پس از آن مدح اجماع همان گنجه که در مبادی آنها
آنها در او واگشت تو را منبند خود سو گنجه میدم که امروز این حاجت رو کن دستنی کن اگر حاجت رو کنی تو را از او گنجه دور زد من از تو فرزند
کس نخواهد بود گنجه کس اخوانی که حاجت گدایم است با همان کوشم مدح اجماع کس حاجت من است که اخوان بدوش گرفتند هیچ ندوم
نخبره جده من برسانی به وقت که مینی او کفشهای جده من برداشت و جده من با او کفش تو را زنگانی و چگونه بدین مکان آمدی و این کفشها از برای
گرفتند حاجت تو نیست تو برعت خبر از تو و عدو اسلام داده و با او اخوانی من او را آورده ام و این لیسر کس حضرت است و این همان است
که بضرر شدند و لیسر کس از منق را گنه است و دولت خاقون را از آن در طه خلاص داده اورا سلامت بسوی پد باز آورده من
این را بسوی تو آوردم که تا تو را بشارت دهد و تو او را انعام دهی پس از آن با جده من بگو خاقون تو را خدا سو گنجه میدم که اخوان
طبع است یا نه او خواهد گشت طبع است آنچه بگو اخوانی خدا سو گنجه که اخوان خداوند مروت و شجاعت و پادشاه سعادت و خصلت
پسند دهد دارد اگر تو بگو بیک حاجت تو نیست بگو که خاقون من مدح اجماع میرساند و میگردد تا چند در خانه نشینم
و شمار از تو بیج کردن او مقصد حسبیت از پیرها و در حیات خویش و زندگانی ما در پیش مشهور مینماید اگر او بگوید که در ترویج
او بجا گنجه اگر مدح اجماع خود کسی همیشه مرا از تو خبر دهد تا او را بر آن کس ترویج کنیم آنگاه تو بگو اخوان تو حضرت سلامت
و مسکوید که شما منسوبتید که مرسلیمان ترویج کنید و بدان حسب صورت مراد رجای که تصور کرده بسوی او فرستاده چون او از آن
فصلی است تا بارانیکت حضرت داده او نیز قبا به پسر خود داده پس لیسر کس مصورت مراد قبا یافت و من عاشق شده از او رو باور سلطنت دست برداشته
و از دنیا رو گشته از عشق من تمامت دنیا گردیده است و در بجهای بسیار و در مخطوطای نیک افشاده است در حال گنجه کس سف الملوک را پیش گرفتند
چشمها بر هم ز سفا الملوک چشم بر هم نهاد گنجه که بهواید پس از ساحلی کشت چشم کسفا الملوک چشم گشوده خود را در مدح اجماع پس از آن مرعانه
کشتای سفا الملوک بدین خبر شو سفا الملوک نام خدا زبان برده بخیر اندر شمشیری را بر کشت نشسته یافت که گنجه کس برگرد او بود سفا الملوک با دو
زنگ رفت کفشها کرده بسوسب و چنان کرد که مدح اجماع کس بود و کسفا الملوک کشت تو گنجه که در آنجا تو را بدین مکان که آورد در حال گنجه آنچه
و با دو سلام داده حبش را که مدح اجماع با او کشته بود باز کشت چون عجز از سخن نشیند با یک زنگ نزد خویشکین شد و با او کشته چگونه میان تنهسان و
چنان میزند آید چون قصد بخارید با او شد و شهر زاد است از آنان فرو دست

هفتصلی
کشتی جفا در برین

مخوز از سخن گنجه که چشم شد و کفش بسیار از ایشان بر نیست است سفا الملوک کشت
غلام تو ام و با تو حکم که بد بخوری نگاه کنم عجز بر زبانه است آنگاه سر کرده کشت بهمان کوه آرا عید و همان نگاه خوابی داشت با سفا الملوک کشت بخدا
که همدکاهه او هم عجز کشت من نیز حاجت تو را و گنجه کس با کنون بفرج باغ شود از زیوای آنچه خود که بدینا چنان سواد یافت نشود من کسی بسوی تو
شمال فرستم و او را حاضر آورده درین کار با او حدیث کنم امیدوارم که مخالفت من بخند و مدح اجماع تو ترویج کند سفا الملوک چنان بشارت نشیند
خوردن کشت و دست و پای او را بسوسب و از او بیرون آمده بفرج باغ بگرداند و اما عجز ز روی گنجه کرده با او کشت بیرون رسد و فرزند من شمال را
در هر جای بی خبر من حاضر آید گنجه که بختی بکشت شمال بیرون رفت او را بدید آورده در نزد عجز حاضر آورد عجز را کار بدینجا رسیده و سفا الملوک
مد باغ بفرج هم کرد که نگاه من از طایفه جان که از قوم کس از من بود و او را بدید و گنجه که این کشنده پس لیسر کس لوری است به چنان حکم کرده
پس ایشان با یکدیگر گفتند باید که بر دی جلی کنیم پس از آن زم زم بسوی او رفتند و در زندان نشسته با او کشته و بجا کوردی در کشتن پس لیسر کس
و خلاص داون و در اخوان کاری بجا و بیکو کردی که او بیکدی بود و در دو و اخوان کرد و گنجه کرده بود اگر تو او را خلاص نسپردی بر زبانه بجات نمی برد
باز که او را چگونه کشتی سفا الملوک کشت من او را از بخت گشتی که دست من است بختم در حال دوتن از ایشان دستهای او گرفتند و دوتن
دیگرهای او را گرفته یکی دست بردان او نهاد و او را بدید و او را بدید و در ملک خویشین در پیش ملک از رقص به پیشد و گنجه ای که کشنده
گنجه را آورده ای ملک از برق با او کشت توئی که پس من بیکاه کشتی سفا الملوک کشت آری من او را گنجه لکن بسبب کشته ام که او فرزند آن
لوک نرم کرده و ابشار را بر مطلق و قصر شسته برده او را انم سو دان خود و در آن گنجه بود من او را از بخت گشتی که دست گنجه کس
از من دانست که کشنده پس لیسر کس سفا الملوک در حال پسر خود اخوان است و با او کشت کشنده پسر من است اکنون در کار او ای تو نیست یا
او را بدیز من محقوبت گشتم با نیندایای کونا کوش غناب کنم و در زنگ کشت عضو ای او را بدیز بگری کشت او را لاش سوزان یکی دیگر کشت او را
بر دار کن در نزد ملک اندر دندی بد کاروان و آن وزیر مشیر ملک بود آن وزیر بر خواند زمین بسوسب و کشت ای که من در کار این پسر
اشارتی میکنم از تو دانم بخواهم ملک کشت تو را اما ان داوم رای خویش با من بگو کشت ای ملک گشتن با من داده تو وقت تا صواب است از آنکه او گنجه
به وقت که بخوابی تمامی گشتن زبان تو صبر کن که او بستمان ارم داده و مدح اجماع سفا الملوک در خرق کسفا الملوک را از تو برده و از تو بدین ملک شمال
یباشد جماعت تو او را بی خبر کرده و ترو آورده اند و او حالت خود را از تو و از غادان تو پوشیده داشت اگر تو او را بختی ملک شمال از تو انعام
خواهد کشید ملک از من او بدبختی و فرمود که سفا الملوک را از آن نگاه دارند سفا الملوک را با جرها چنین شد و اما سینه مدح اجماع
در باغ ارم نزد پد آید گنجه که با بختی سفا الملوک پسر سفا الملوک را در یافت و بسوی که آمد و کشت سفا الملوک را با نام سینه مدح اجماع
در بان باغ را جمع آورده سفا الملوک را از ایشان برید ایشان کفشها او را بدی در رخ نشسته بدیم که رخ از قوم ملک از من در نزد او فرود آید

و با او بگریخت گفتن پیش از آن در آن اورا که شمشیر بریدند بیع الجبال چون پیشینکه بر او شوار گشت خشک بر پای خواسته زید خود گشت
 شیبال رفته و با و کشت این چه پادشاهی است که تو داری خادمان ملک از زرق باغ ما آمده همان ما را برده اند و هنوز تو زنده و ما در ملک شیبال
 نیز پسر از سر نش میگرد و میگفت رجبات تو نبایست کسی آنچه با تو استم رو اولد و یک شیبال کشت ایما در این آوینر است و پسر ملک از زرق رگت و یک
 از زرق از جنیانست اکنون کشته پسر دست آورده من چگونه بسوی اورم و با او از بهر او میرا و هر چه هست کم ملک شیبال با و کشت با چهار پادشاهی
 ملک از زرق روی و همان ما از و سخرایی اگر زنده است اورا که رفته باوری و اگر ملک از زرق اورا کشته باشد ملک از زرق را با پسران و فرزندانش
 اورا اسیر کرده و ایشانرا زنده نزد ما آوری ما بدست خود ایشانرا بکشیم و مملکت اورا در این کنیم اگر چه کوشم بجای نیآوری تو را حلال نخواهم کرد و دست
 خویشتم بر تو حرام کردیم چون قصه پنجار سید با ما شد و شهر زاد لب از دهان فرو بست
هفتصد و یکم **چون شیبال هفتاد و یکم** **بر تو حرام**
 جو بخت چون ما در ملک شیبال با و کشت اگر ایشانرا زنده نزد من نیآوری حق زبیت خود
 کردیم ملک شیبال لشکر را بیرون رفتن فرمود و از بهر پس خواطر ما در و یکم نقد بر زلی رو بسوی ملک از زرق گذشت و بال لشکر ایوبه هم رفتند
 تا ملک از زرق بر سید ملک از زرق بال لشکر فرود از سار کمان بمقار بر آمد و میان هر دو لشکر آتش جنگ بالا گرفت لشکر ملک از زرق گشت
 یافت لشکران ملک شیبال ملک از زرق را با پیوند و فرزندانش و بزرگان دولت او که رفته بودند در نزد ملک شیبال حاضر آوردند ملک شیبال
 کشت ای از زرق سیف الملوک که همان ما بود یک است ملک از زرق کشت ای شیبال من دو تو از جنیانم چگونه از بهر او میرا که پسر مرگشته خون هزار هزار جنیان
 رستی شیبال کشت این سخنان کبزار اگر زنده است در نزد من حاضر آوری تو را با هر کس فاران آزاد کنم و اگر او را کشته باشی تو را و فرزندانش و پیوندش
 تو بکشیم ملک از زرق گفت ای ملک شیبال که بگفتن با او میرا در نزد تو عزیز تر از من و پسران منست ملک شیبال کشت تو را پسر سخرایی کرده و دختران ملک را
 در قصر میشد و نیز معطله گذارده ملک از زرق ملک شیبال کشت آن یکتن آوینر و پسرش من زنده است و لکن تو میان من و او صلح کرده ملک شیبال
 در میان ایشان صلح داد و ایشانرا خلعت عطا کرد و در میان ملک از زرق و سیف الملوک حقی بر کشته شدن پسر ملک از زرق نوشت که در کیمی
 اورا نخواهد داشت و در ملک از زرق بضمیافت ایشان مشغول شد پس از آن ملک شیبال سیف الملوک را در نزد ما در حاضر آورد و ما در پیش از زرق
 او فر خاک شد و ملک شیبال از حسن و جمال و ادب و کمال سیف الملوک حجت و محب بود آنچه ما در ملک شیبال حکایت سیف الملوک را از آغاز تا
 انجام پسر خود فرود خواند و آنچه اورا بیع الجبال در میان رفته بود با و کشت ملک شیبال کشت ایما در جزیرا که رضای تو در آن باشد من نیز خوشتر و دم
 بیع الجبال را بر دار با سیف الملوک بسوی سرانند شونده آنچه تبه پیش ایشانرا دیده عیش بر پا کن که او جو اینست خوردی و از بهر بیع الجبال پسر
 برده پس از آن ما در ملک شیبال بسوی سرانند سفر کرده با غمی که از ما در دو لشو اتون بود در آید بیع الجبال چون دو لشو اتون را دید ما در آید بیع الجبال
 با ملک از زرق با کشت و سیف الملوک در نزد ملک تاج الملوک حاضر آمده با او کشت ای ملک مرا از تو نشانی هست تاج الملوک کشت ایما سوخته سب
 سکو سها که با من و دختر من کرده اگر جان من و مال من سخرایی از تو مضایقت کنم سیف الملوک کشت همجو هم که دو لشو اتون را بر دار من و وزیر من
 نیز بیچ کنی تاج الملوک دعوت او را اجابت کرده بزرگان دولت را جمع آورد و دو لشو اتون را با ساعد نیز بیچ کرده کتاب نوشتند و زید و پسر هم حاضران
 و تمامت شهر را دانسته عیش بر پا کردند و سیف الملوک با سب بیع الجبال و ساعد با دو لشو اتون و بیچ جمع آمدند سیف الملوک تا چهل مد از بیع الجبال
 در خلوت بود پس از آن بیع الجبال کشت ایمل کرده تو را در دل حسرتی مانده سیف الملوک کشت لا والله که اینکه میخوام در شهر مهر با پدر ما در طاعت کنم
 و حالت ایشانرا بد نام در حال بیع الجبال جاعتی از خادمان خود را فرمود که سیف الملوک را با ساعد بسوزن مهر بر ساند خادمان ایشانرا بسوزن
 رسانیدند سیف الملوک و ساعد نزد پدر و مادر رسیده و همه در نزد ایشان بسوزن رسانیدند پس از آن ایشانرا در اع کرده بسوزنند و پسر
 که ایشان پسر و مادر و پیوندانشان مشاق میشدند با جنیان شهر مهر با زنده پس از همه باز میگشتند ایشانرا پسته کار عیش تمام بود ایما با دم
 بر ایشان بیاید نفسان من لایموت و از جمله کجا تا اینست که در زمان گذشته در شهر بصره مردی بود با زنکان دو پسر داشت و خداوند خواسته
 بی ثمر بود چون با زنکان در گذشت پسران او را بجاک پسرده مال را در بخشش کردند هر یکی از ایشان بخشی برداشته و کان بخشودند یکی زر کرد و دیگری
 مسکو بود و زنی از روزها ندر کرد که نشسته بود که مردی هم بر دکان او گذشت و بصفت او نظاره کرده در حسن و جمال او مایل کرده اورا
 حوس داشت و آن زر کرد حسن نام بود عجب عیش همه کشت ایفرزند خدایا سو کند تو زرگری هستی تو روی ولی این صنعت لاین تو نیست من
 فرزندی ندارم و صنعتی دارم که در دنیا بهتر از تو صنعتی نیست چون قصه پنجار سید با ما شد و شهر زاد لب از دهان فرو بست
هفتصد و یکم **چون شیبال هفتاد و یکم** **بر تو حرام**
 کشت ای ملک جو بخت همی حسن زد که کشت ایفرزند مرا پسری نیست و صنعتی دارم که بهتر از تو صنعتی
 خلقی بسیار در آموختن آن صنعت از من خواسته اند من آن صنعت بجسی نیاموخته ام و لکن
 با سخرایی که آن صنعت تو با میوزم و تو را پسر خودی که در مال دنیا بی نیازی کردیم و تو را از سرخ آتش و ذغال و دم و از زحمت مکت و زندان خلاص
 کردیم حسن کشت ایما آن صنعت من یا دخا بی داد همی کشت فرزند تو آیم موس را از بهر تو ز رخص کردیم حسن ازین سخن فر خاک شد و
 عجب او اداع کرده نزد ما در خوردت با ما در سلام داده غنبت و خوردنی بخورد ولی از سخن عجبی در پوشش بود و فکریت هم کرد ما در ش حال او
 او حکایت با و کشت ما در ش کشت ایفرزند خدایا که سخن مردمان بشوی خاصه مجبها که هرگز بخش ایشان احمد کن که در کار با نقل کند کشت
 کیمی کردی و ام مردمان نهند و ما همای ایشان بگریخت حسن کشت ایما در ما فقیریم ما را چیزی نیست که بدان طبع کند ایما و شیخی است صابر که خدای تعالی

دل اندر بران گرد و نشیب رعایت در حاکم شمس نبرد چون باد او شد بسوی دکان بر آید هنوز دکان کشیده بود که عجمی سید حسن برای نوبت
که دست عجمی بود عجمی او را منع کرد و گفت ایمن دم بگذارد و کوره بنده آتش بنفروزد حسن چنان کرد عجمی گفت ایفرزند زوز تو سستی هست یا نه
حسن گفت بلقی سکت مبین دارم عجمی گفت او را با کاز پاره پاره کن حسن طبع را پاره پاره بریده و بویته انداخت و بر روی همید مینا ایستاد
که دست آنگاه عجمی دست گوشه دستار برده و در چپیده بیاورد و در آن چیزی مانند گل صفر مانند نیم درم اندود بویته برکت حسن را در یک
فرمود حسن همید مینا آنچه در بویته بود در خالص شد چون حسن او را دید از غایت فرح عقلش برکت و شمه طلا گرفت با سبب از نخت پونا
سرودند او را بکج زردی که ندیست خالص در کران قیمت آنگاه شمشیر بود که دست عجمی بر او بود عجمی او را منع کرده گفت این زردی دارد و با زردی
نفرکش قیمت او را بجز روح سخن گوی در حال حسن بیازار شد و شمشیر بدلال داد و بدلال او را بر کت زده ده هزار درم بر روی قیمت نهاد و با زردی گمان
زرد کرده آید قیمت همیفرودند با نرزه هزار درم بود آنگاه حسن زرد فروخت و قیمت گرفته بسوی خانه بازگشت و حکایت با در فرود خواند آتش بر روی بخت
و گفت سبحان الله چون قصه دید بنیاری یاد آید و شهر زاد لب زردستان فرودست **فصل فی شرح کتب اهل بیت** گفت ای ملک جوایب
ما حسن بر روی بختید و گفت سبحان الله و از ششمی داشت خواهر شوهر شد و اما حسن از **شرح کتب اهل بیت** غایت ناوانه آید
که در خانه بود بر پشت بسوی عجمی بر دو او در دکان نشسته بود عجمی گفت ایفرزند این ماون از بر چه آوردی حسن گفت میخواهم این را که در زردی از عجمی
بختید و گفت ایفرزند که تو دیوانه که در یکروز و شمشیر زردی از بری گرفته ای که اگر مردمان بدین کاری بزندگت خواهی شد ایفرزند چون من این
بتو بیاورم باید این صفت در سالی بگریته بیشتر بگری که آن یکدفعه تا ببال بگری تا کفایت کند حسن گفت ایخواهر راست میگوید پس از آن حسن
بر پیش نهاد عجمی گفت ای پسر چه میخواهی بکنی حسن گفت میخواهم که این صفت من بیاورم عجمی بختید گفت سبحان الله ای پسر تو کم عزری در بر گرفته ای
نراد آریستی که کس این صفت را در بازار آورد بکند مردمان تو انداخته است اگر بدین مکان مشغول شوم مردمان کیمیاگری یاد آید ایفرزند و حاکمان
برند و آنگاه خواهی شد اگر ایفرزند تو قصه آموختن این صفت از ای باب که بجان من آتی در حال حسن بکان فرودست با عجمی روان شد کامی چند با او رفت
آنگاه سخن با او شش آمد و در خیال در پیش چشمش میگذرد و ساعتی بر زردی بکنده با ایستاد عجمی بسوی او نگاه کرد دید که استیاده است بختید با او
گفت که تو دیوانه که من به میان تو را بیک خواهم و تو کان میکنی که از من بی خواهی رید اگر تو از رفتن بجان من هر اسیر لیدی مرا بجانم خویش بر که
که در اینجا این صفت بیاورم حسن گفت ای عم چنین کن عجمی گفت همیشه مدی من بپرسد حسن پیش افتاده عجمی در دنبال او میرفتند تا حاکمین
بر رسیدند عجمی را بجانم بر روی طبعی برداشته بسوی بازار رفت خوردنی گرفته با او در عجمی گفت ایخواهر بجز که در میان ما آن و علی باشد عجمی شرمی کرد
کرده گفت ایفرزند کیست که قدران و نمک بلذ پس از آن بقدر کفایت خورده گفت ایمن جلوان از بر من بیاورد در حال حسن بیازار شد علوان ای کویا
کون شری کرده باز آورد چون علوان بجز در پس از آن عجمی گفت ایمن دم بگذارد و حسن فرحناک شد و سرعت بسوی دکان رفت و حساب بیاورد
و در برابر عجمی نهاد عجمی کاغذی بیرون آورده و گفت ایمن سخن بان و نمک که اگر تو در نزد من عزیز تر از فرزند نبودی تو را بدین صفت آگاه میکردم لیکن
بدانکه نزد من از آکسیر بجز آنگاه بدین در وقت چیزی نماند پس از آنکه او تمام شود از هر دو آکسیری دیگر بازم حسن و صد از او گرفته دید که از آن
کحل نخستین زردی و خوش زکری است حسن گفت ایخواهر نام این چیست و در کجا یافت شود عجمی تبسسی کرده گفت تو را بر پیش از بر صفت
خواهش کنی و طاسکی از خانه بیاورد و او را قطعه قطعه بریده در بویته انداخته حسن چنان کرد که عجمی گفت بود او را همید مینا که دست عجمی انگلی انداخته بود
بود بویته فرود بختید در حال سمای که در خالص شد حسن جوایب است به عقلمش برکت و عجب فرحناک کردید عجمی گفت ایمن اکنون تو از دست
و مراد فرست که بتو تزویج خواهم که حسن گفت من غلام تو ام هر کونی که با من کنی با او پس آن با پوره کار است عجمی گفت ایفرزند صابر پیش که بتو
سود ناخواهد رسید آنگاه عجمی قطعه جلوان بچیت را آورده بجز داد حسن دست او را بوسه داده جلوان گرفت و بردمان نهاد و فرمود است که بدو عجمی
رسید چون قطعه جلوان فرود برد بخورد عجمی حش فرحناک گشته بزولست و گفت ای عرب زاده ما لها بود که دلی تو بود ما تو را به دست آوردم چون قصه
به بخار رسید با ما شد و شهر زاد لب زردستان فرودست **فصل فی شرح کتب اهل بیت** گفت ای ملک جوایب حسن
که چون قطعه جلوان فرود برد و بخورد گشت در حال عجمی بر سوزانست **شرح کتب اهل بیت** و پای او استوار است و صفت
که در اینجا بود کشوده حسن از صندوق نهاد به دست و صندوق دیگر گرفته هر چه مال در خانه بود با شمشیری زرد صندوق نهاد و دست آنگاه بگری
بازار شتابت حال حاضر آورده صندوقها پیش حال گذاشت و بسوی کشتی چهاردهان گشت و آن ناخذ کشتی مها کرده در انتظار او بود چون
بگامد بر رسید صندوقها کشتی گذاشته بانک بر نهاد بان زد که بجزیزه که مرا کار انجام رسید خدا بان با دبان کشتی بکشوده کشتی برانند عجمی را کار
با حسن بدینجا رسید و اما ناچار حسن تا شام بانتظار نشست از حسن آوازی نشنید بسوی خانه آمد دید که در خانه چیزی نیست و است که پیش ما بد
گشته طایفه بر سر روی او نشستن زردی جامه برتن بدید و سرنگ اندوید روان ساخت این ابیات بر خواند **بیت** بر من چه کشته شراب جیوت
چرخ کشته دان تا بود جامم از دصال نفرو تا بود چشمم از جمال نطق چیره باشد بر این هم لغات تیره باشد بران هر آنق چند این
زردی بی تریاق و نا با بوی کسیت و با لید همایکان بزم آمده سبب احوالت باز پرسیدند با حسن با جوی پسر خود عجمی با بیان کرد و گفت
این بود که هرگز پسر خود نخواهد دید و در خانه همیکشت همیکشت که آنگاه این بیت را در دیوار نوشته یافت ای پس که بچون و مر ابا
نیایی ای پس که بچون و مر ابا ز پنهانی چون با حسن این بیت بر خواند فراد بود در بوی کسیت همایکی او را بپرسید همایکی دعا گشته و عجمی کرد و عجمی

حسن شبانه روز گریان بود و در میان خانه صورت قبری بنا کرده نام حسن و تاریخ ناید یکشنبه ازین وقت و هجرت ازین قبر جدا گشتن او حسن را کاتب
و اما محلی و خوش بوده و مسلمانان ناخوش میداشتند و بهر مسلمان گریه می یافتند او را پهلایک میبافتند و او در پلیدی جان بود که شاعر کشف
تو کفشی که حضرت بلقیس بود بر زینتی نمودند بلقیس بود و آن پلید که نام بهرام بود و او در هر سالی یکی از مسلمانان ترا گرفتار او میبختند و گشتن او را
سبب روا شد و حاجت خود میدانتند انقضای بهرام محوسس اجنت کسب نکرد تمام شده و او را در کشتی تا به کام غروب برود و کشتی را نگاه میداشتند
و تا با داد کشتی را در میان نگاه داشتند چون با داد کشتی را برانند صندوقی که حسن در آن بود بخاست خادمان صندوق حاضر آوردند و محوسس
صندوق را کشوده حسن را بر آورد و سر که برین می آوردند حسن خطه زده و نکت راتی کرده چشم کشوده و بچ دست نگاه کرد و خوشتر آورد
میان کشتی دید و محلی را نزد خود نشسته بافت داشت که با او حلت کرده کف خداوند را بر دست با صبرده پس از آن روی همی کرده در کشتی
فروتنی با او کفشای پیدا بکار را چه بود و آن نکت کجا رفت محلی بروی نظاره کرده کف با کلب العرب اما امثال با آن و نکت شناسند
من هزار کوه که چون توانا کوه کوه مسلمان گشته ام حسن خواستش شده و دانست که تر قضا بر او کار آمد چون قصه بد بخار رسید با داد شد و شهر را
لباره استان فرو بست **کشتی که در آنجا بود** کشتی که در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
بر روی کار که آنجا اندکی است **چون هفتصد مسلمان را گرفت** بروی میباشند و محوسس بخندید و میگفت با او فو قتم از کان این
که تو در دام من یعنی من تو را با لشقریان کنم تا او از من راضی شود حسن کفش بنان زد که خیانت کردی محوسس دست بلند کرد حسن را بر زین کشتی
کشتی بر آید و بخود کشت پس از آن محوسس از درون کشتی با شش چو خوابی کرد محوسس کفش این شش پرورده کار من است اگر تو بر آید
پریش کنی بنیال خود بتو دهم و در خوشی بنویز و بچ کنم حسن با کف بروی زد و کفش وای بر تو که محوسس هستی و از پروردگار زمین و آسمان غفلت
کرده محوسس در چشم شد و کف با کلب العرب تو را در شوارین بیا که بدین من درانی آن پلیدک با شش سجده کرد پس از آن غلامان خود را فرمود که حسن
بر بنیدانید خادمان او را بر زمین بکنند محوسس با آریانه او را بر زد او استغاثه میکرد و قلم حیرت کس بفریاد او نرسید آنگاه سر آسمان کرده به پروردگار
دین بر ز کوه رسید که آریانه پروردگار شک از دیده کان فرو گشت و این دو بیت بخواند ای شیر مر از زین بردست خدا ای تیر شهاب ثاقب
دست خدا آزاد کن زده شایین بی کسمان دست من و دایمان تو ای شیر خدا پس از آن محوسس غلامان را فرستاد و او را نشانند و از خود بی خبر
خاطر آوردند حسن بخورد و محوسس شبانه روز بروی عذاب میکرد و او بر این میگفت او در کجا آمد و ما سه ماه در کشتی بودند پس از آن خدای تعالی بادی بر
کشتی بفرستاد که روی دریا سیاه گشت و موجها بر خاست کشتی با خطر آب نشاند خدا بان گفتند سجد سوگند سبب این حادثه عقیقی است که محوسس
با آن کوه کس کند و این کار در نزد پروردگار ناپسند است آنگاه برخواست غلامان محوسس را بکشند چون محوسس دید که غلامان کشته شدند بخود رسید و
با زوان حسن را کشوده جامه زرش می پوشانند و وعده کرد که صنعت کبیا کری بروی میاموزد او را بشیر خوشیستن باز کرد و اندک کفش ایفرزندم کرد
پس من بگر حسن کفش یک تیر بچگونه اعتماد کنم محوسس کفش ایفرزندم اگر گناه نبخشیش از کجا بود من این کار با تو کردم مگر آنکه صبر و مقاومت تو را با زبان
تا خدا بان بخواهی حسن فوجا کشته شد حسن نیش ازاد ما کفش در حال او فرو نشست و تاریکی بر ف حسن با محوسس کفش آنچه بچا خوابی رفت محوسس
ایفرزندم بچیل سحاب که گاه آکسیرده است هر دم و محوسس بنار و نور سوگند یاد کرد که از من تو را همی غایب حسن از سخن او فرخاک شد و بخوابی حور
بگراند و تا سه ماه دیگر کشتی برانند تا با بانی فراخای برسیدند که در کبهای او سفیدند و بنیر و سیاه بودند چون کشتی در آنجا نگاه داشتند محلی
پای خواست و کفش آهین بر خیز از کشتی بیرون شوم مقصود خوشیستن برسیدیم در حال بیرون آمدن محوسس تا غمهای خود بنا خدا سپرده با حسن
کشتی دور رفت از چشمها ناپدیدند آنگاه محوسس نشست و از بچ خورد طبلی سین بد آورد که طلسم بر آن نقش بود و آن طبل را کوف در
حال کردی بسید حسن را کار او بچ آمدند هر اس کرد و از بیرون آمدن خود پشیمان گشته کوه شش زده شد محوسس بروی نظاره کرده و با
کفش تو را هر روی داد ایفرزندم بنار و نور سوگند که تو را از من می نماند اگر نه حاجت من بابت تمام تو تمام شود و تو از کشتی بیرون نمی آوری
تو بچ هر اس کن داین کرد که در جزئیست که با او را سوار شوم و از رخ راه رفتن خلاصی با هم چون قصه بد بخار رسید با داد شد و شهر را طلب
دستان فرو بست **کشتی که در آنجا بود** کشتی که در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
سوار شوم و از رخ راه رفتن **چون هفتصد مسلمان را گرفت** خلاصی با هم بنور سخن راستی انجام نرسید بود که از زیر گروت اشتریدید
کشتی یکی را محلی سوار شد و حسن را بر یکی سوار کرده توشه برسیدیم با او تا بهشت و از پیرانند تا اینکه بسز زمین فرم برسیدند و در آنجا فرود آمدند
و آنجا خنده دید که چهار ستون زمین بنا کرده اند آنگاه محوسس با حسن بد زیر قبه شدند خوردنی خورده راحت یافتند آنگاه حسن را بد بنیال طند نظر
با محوسس کفشای هم این صفت محوسس کفش این قصر است حسن کفش بر خیز تا درین قصر تفریح کنیم محوسس کفشای حسن نام این قصر در پیش من
که مرادین قصر دشمنی است و ما با او حکایتی روی داده که اکنون وقت نیست که تو را از آن حکایت با خبر کنم پس از آن طبل مسین بکوفت شهر
پیش آمدند در حال بزخاسته سوار شدند و تا بهشت روز بر خیزد چون روز هشتم شد محوسس کفش چه می بینی حسن کفش در میان مشرق و مغرب ایری
همی فرم محوسس کفش ای کفشی منی از کوه است بزرگ که بر آید و نیمه کرده و این کوه را از مس بلند است ایری در فراز نیست و حاجت ما در سر این
کوه است و درین سبب تو را آورده ام که حاجت من در دست تو را کرد حسن چون سخن شنید از زندگی نویسد و با محوسس کفش تو را بگوید
خود سوگند میدهم که حاجت تو صفت مرا از بره آورده محوسس کفش صفت گمبا در دست نشود که کسی می که او در مکانی برود که او بر روی سایه بنشیند

این کوچه است که برود و بگذرد این گناه در قله پس کوه است وقتی که آنجا رسیدیم آمد من صفت کیم تا تو بیاوم چشم غایت بهم گفت ای ایوب بدلی از زندگان تو شدی
 و بگفت ما در قوس میخورد و این دوست همخواند اگر شنیدی از دیگران حکایت غیش چه دروغ نمودی مرا بپوشان تا بارگند ازین بخت در گذشت
 من که تو میرم و زندان مرا بود خانه لایق به حسن و حسن بر نرسند اما کوه بر رسیدن حسن در سر کوه قصری دیده بچوس گفت این قصر چیست محوس
 این مسکن چنان و غولانست پس از آن جوس از اثر زبر آمده حسن را بفرود آمدن بفرمود و سر او بوسید و گفت اگر با تو بگردم برین بخشای پس از آن
 محلی باقی گشوده است با سنگ بد آورده از آن امان مقدار می گفتم نیز مردی آنده و آن گندم ده ان است با آر و کرده او را خیز کرده آتش بفرودست
 و از آن خبرت قرصه ان بخت آنگاه طبل مسین بد آورده و کوفت اشتران حاضر شدند محوس از آن اشتران فریاد کرد دوست از روی برداشت و
 محوس بخت ایفرزند دوست من کوشش را حسن گفت آری وصیت تو بشنوم محوس گفت در میان این دوست شود من دوست را بر تو بدویم
 درین مکان بگذارم آنگاه برندگان بسوی تو آمده تو را بردارند و بفرز کوه برند تو این کار دین با خویشتن بردار که هر وقت به منی که برنده تو
 با لای کوه بگذشت با من کار دوست را باره کن و از دوست بد آئی آنگاه برنده از تویم کرده پرواز کند تو از فراز کوه با من کوی تا من با تو بگویم
 که چکار کنی آنگاه سه قرصه ان با چکی آب در آن پوست بنهاد و پوست بر روی بدوشت و از پوست دور شد برنده بزرگ بر روی پامانده است
 بعد کوه برود و آنجا گذشت چون حسن است که برنده او را در قله کوه بنهاد و پوست را باره کرد و از پوست بد آمد و محوس را نزد او بچوس



نشان بر او را در کوهستان

آواز شنید فرحناک شد و با او گفت بدستوی کوه شو بر سر در آنجا بنی مرا آگاه کن حسن بدستوی کوه رفت و در آنجا اشوانهای پوشیده باریک
 در پهنهای بسیار دید و آنچه دیده بود با محوس باز گفت محوس گفت مقصود من همین بود تو از آن پهنهای بگرد بسوی من چند که گویا از آن پهنها
 بدید آید آنگاه حسن از آن پهنهای بسوی محوس بنیداشت محوس گفت حاجتی که مرا با تو بود در پیشه اگر خواهی در قله کوه همان و اگر خواهی تو نشین از کوه
 بنید از محوس این بگفت و از بی کار تو نشینت بر داشت حسن گفت بجان آمد این پند که من جیت کرد پس از آن در قله کوه نشسته بنشینت بگفت
 و این ایات بر خواند ای جهان محس تو چند گشم ای فلک مشوه تو چند عزم از غنبدی حسن رفتندی کوه از زمین گشت مقطع نظرم چون
 بد بخار رسیدند او شد و شهر زاد لب در استان فرودست
 چون از کوه بوس آگاه شد پس از آن برخواست بچوب و راست بخا
 بدستوی کوه رسید با بی دید بر وزن که هر موی لبان کوه برخواست و گنارها بنشینت و آنچه از قرآن مجید با طرا داشت بخواند و از خدا استا
 هفتصد و سی و هشتاد و چهارم
 که در کوه پدید آمد

سنگ

مسئلت کرد که کار سر او آن کند و از نیمی براند پس از آن صلوة چهاره بخواند که در آن صلوة چهاره از دست پروردگار
در باطن رسید فرخاک گشته خدای تعالی بجای آمد پس از آن بر خواند از به خوردن باینوی و آنوی میرفت تا بجای آن خضر آمد که از محس
آنجا باشد بود و جو بس کشت بود که مرا دشمنی بدین خضر است حسن کشت نمود که تا چار باید بدین خضر و اهل شوم شاید که درین خضر مرگشانی بود
دیده حال خضر اندر شد و در طرز خضر مصیبت و در آن مصیبت و در خشری قرصه نظر بودند و در قرصه شطرنج گسترده بازی میکردند یکی از ایشان سر بر کوفه
باغیت فرخاک کشت این آدمیزاد است و چنان میگردد که این بر ایصال بهرام موسی آورده حسن چو این سخن بشنید خوشترین بجاک افکند و کشت بگردد و
کشت این جوان من بهمان کس که بهرام مرا آورده دخترک خورد سال با چوهر بزرگ کشت اینوا هر گواه باش که این برادر منست بشادی او شاد و با نده او
اند و بکن چو بپیم شد پس از آن بر پای تو است او را در اغوش گرفت و چنین ایوست و دست او گرفت بدرون خضر و جا جای کشته از ورگند و جامه طویله
بروی پوشانید خوردنی از بهر او حاضر آورد و در دو خواهر با او طعام خوردند و با او گفتند حدیث خود با آن بیدک از آنجا تا انجام گوی و با نیکو
خود با تو باز گویم تا اینکه ازین بیدک بر خدرا باشی حسن آسوده خواهر گشت و باجاری خود حدیث کرد و دختران با او گفتند آیا این خضر از تو پرسیدی یا نه
گفت آری پرسیدم او گفت درین خضر فرزندان ایس هستند من این خضر را خوش دادم دخترکان در چشم شدند گفتند این بیدک ما را فرزندان ایس نام
نما و حسن کشت آری بخدا سوگند دختر خورد سال کشت سجد سوگند او را بدترین عقوبت بگشتم حسن کشت چگونه با او خواهی رسید دخترک کشت او در باغی بجای
وارد که او را مشید که بند چار او را بزودی بگشتم نگاه خواهر بزرگ کشت هر چه حسن از آن بیدک کشت پدید است و لکن تو نیز حکایت ما با او حدیث کن
تا در خواهر نگاه دارد و دختر خورد سال کشت ای بیدک بدانکه ما از دختر پادشاهانیم در مال از لولک جیاست و او از جنیان و عفرتیان خادمان و لشکران دارد
و خدا او را از کین پست دختر عطا فرموده و او را شوکت و قدرت و غرور نفس بر توست که ما را یکی از مردان تزیین کرده پس از آن در برای خود حاضر
آورده با ایشان کشت آبا شما مکانی را می شناسید که در فغان و میوه ای بسیار داشته باشد و به کس از جنیان و انس بر آن راه تواند داشت که دختران
هفت گانه خود را جای دهم گفتند ایکه جایی که از بهر ایشان نر او را باشد و بر جل سحاب است که عفرتیانی که از حضرت سلیمان علیه السلام کردن کشته بنا کردند
پس از آنکه خراب کردند کسی در آن خضر جای کرد که او را آباد بهار و راست و در گردان خضر در خان بسیار است و در آنجا است از شهر شیرین تر است
پدر ما چو این سخن بشنید با را بیدیکان فرستاد و هر وقت که پدر ما خواست باشد از آن نزد خود حاضر کرد و اند سا حرائی که آبا ما او پست چهار ما بفرمایند
روزی در نزد او مانده پس از آن بیدیکان باز کردیم و اکنون سخن از خواهران با نیکو گاه رفته اند هر روز در تن از خواهران از نوبت شستن است از بهر
ایشان خوردنی میمانیم و پوسته از غذا درینو میخوریم که شخصی از آدمیان ببار برسد که با افسوس و عیسی شود منت خدایا که ما را از دیدار تو شاد کرد اکنون
افق خواهر آسوده دارد که بزودی گیتی نیست حسن ازین سخنان فرخاک گشته خدای تعالی بجای آورد پس از آن دخترک بر خواند حسن را بنزد آورد حسن را با خواهر
دیبا و مشاهای حری چندان دید که در وصف میگوید چون ساعی گذشت خاهران ایشان از بنجر آمدند ایشان با خواهران حدیث حسن را از کشت خواهران
ایشان فرخاک شدند و بغرض که حسن در آنجا بود در آنجا او را اسلام داده تهنیت گفتند و حسن در نزد ایشان همیشه و خوش همگانه است و با ایشان سخن
میشد و دیگرایی ایشان بود تا اینکه تندرست گشت و بجزورش برشت و با دخترکان بر سر بر پس از آن دختر خورد سال که با حسن عهد خواهری است بود با خواهران
حدیث بهرام جو بس از کشت که آن بیدک ایشان از فرزندان ایس شمرده خواهران او سوگند یاد کردند که او را بگشتم پس چون سال دیگر شد آن بیدک با در
چون خضر حاضر گشت و در پای خضر فرود آمده حسن در آن هنگام دیبا در خان نشسته بود حسن در آید بدید پس اند شد و کونه اش زرد گشت چون قصه بخدا
رسید با داد شده شهر زاد لب از استان فرود است **بمقتصدی این بزرگان** که در شستن این بیدک مرایری کنید که او
هر پس شد کشت از خزان شمارا سجد سوگند میدیم

بمقتصدی این بزرگان
چون شستن ایشان بزرگان

اینگ فرزندی سلمان اسپر کرده و خدای کران بر او نهاده او را همی از ارد اکنون قصد من است که او را بگشتم و این جواز از خداست در تمام خدای تعالی
شماره خلاصی او با پیش بد دختران گفتند از بهر خدا و بخاطر تو سبحان خواهم گویند نگاه ایشان نگاه بکنند و اهل کعبه پوشیده اند و از برای حسن
نیز ایس حاضر آورد پس از آن بیدک بر او ان کشته جو بس را بدید که اشتری کشته و پوست از روی برداشته است و جواز عقوبت میکند و میگردد در میان این
پوست شود آن هنگام حسن از عقب جو بس بیاید و او را بروی آگاهی بنویسد حسن بیک بر جو بس دو کشت ای بیدک دست نگاه دار جو بس روی بروی
که جو بس را بدید کشت بغرض چگونگی خلاص نمیدی و چگونه بدین مکان آمدی حسن کشت ای زندق خدای تعالی مرا خلاص داد اکنون تو گرفتار گشته شد
از تو انتقام خواهد گشت که تو خود کشتی هر کس بان و نیک نجات نمند خدا از او انتقام خواهد گشتم جو بس با کشت بغرض خود نزد من از جان عزیزتری حسن سخنان
گوشتن داشت و پیش رفته او را با شمشیر رویند کرد پس از آن از اسب فرود آمده ابائی را که با جو بس بود گرفت و او را کشته و او را کشته و او را کشته و او را کشته
در حال شد اشتر حاضر آمد حسن بند از آن جوان برداشته او را یکی از شران سوار کرده نوشه و آب بر شتر و کبر نهاد و آن جوان کشت سیوی
خویش روان شود آن جوان حسن بر او نگاه روان شد دخترکان از کشته شدن جو بس غمناک شدند و از شجاعت حسن شگفت ماندند و او را بر سر
جو بس خضر در آن شدند و لمب و لب مشغول شدند حسن با زود در فراموشی کرده در هنگامی که ایشان عیسی مشغول بودند از سینه خورگری بزود
و دخترکان کشت ای حسن بر خیز و باغ شود میان در خان پنهان شویم در آنکه بر تو باکی نیست در حال حسن بر خواند در غرق پنهان شد و دست
چون ساعی گذشت کرد فرود گشت و از نیکو کرد لشکری خزون از ستاره از نزد پدر دختران رسیدند و دخترکان لشکران در نترسهای نیکو بجای
و او دوستی رفته نصیحت ایشان برداشت و معیب آمدن ایشان باز رسیدند ایشان گفتند که ما از نیکو ملک از بهر بردن شما آمده ایم کشته خضر

از آمدن بصیرت ابرش که جواب داد که یکی از تو که از بیم عیش و شادمانی پیش حاضر کنی شعر از آن بگویی که عیب است ازین مکان بپندد و بدو
لشکران کفشد بفرزتن آمدن دوا همت یافت خواهد بود و خرکان بزحمت آمدند او را از واقعه آگاه کردند و با او کفشد این مکان کان نشت با او
آسوده درین مکان نشین مخزون باش که بچگونگی بچنان تواند آمد تا باز کردیم و انبک کلبه ای فرماست که در نزد تو بسیاریم و لکن ای برادر تو آنگ
برادری سوگند میدهم که فلان غرور را در کسای که تو را بدان مایه نیست آنگاه حسن با و او را کرده بشکران روان شدند و حسن نه با نشت ولی نگردد
و حشمتش افزون گشت و بجای زعفران مخزون کردید و خرکان بخاطر آورده این ایات بخواند چند شام در دیار منزل رخصت باب کرد و وطن گیری
کنون در وی صبا بنی علیس در سخن کوی کون روی صدای بی جواب چون قصه بدیخار سبب یاد او شد و شهر زاد لب از داستان فرد است

نشت ایات در نشت ایات
چون هفتصد و هشتاد و نهم

کشت ایاتک جواجش حسن پس از رفتن خرکان از منتهای تنگدل کشت بخیر گاه شده و همه روز به بخیر
بکشت بخیر و تا ای که از منتهای جنتش بسیار کشت برخواست همکشت و در غنا همکشت و در غنا
چیز بسیار رسید ولی بسبب عیب خرکان هر چیز خوشش میداشت و از بر روی که خرکان کشودن آنرا کفشد و در دلش قرار میگرفت با خود کفست خواهد
مرا بکشودن این در نظر بود که سبب آمدن آن مکان چیزی است که ظاهر هم نتوانست که کسی بر آن آگاه باشد بخدا سوگند من آنرا بکشایم و آنچه در دست
نظاره کنم در حال کلبه در شسته و بکشود در آن مکان از مال چیزی ندید ولی در آنجا از بانی بافت که طهای آن از خرجه بیانی بود از آن نزدان با
تا نبر از قصر رسید و پای قصر مکانی پدید شد که در آنجا باغها و درختان و شکوفهها و وحشیان و درختان و مرغان خوش الحان بودند و در آن قصر نشسته
ندان از آنجا که داخل میگردد در بیانی دید بزرگ که موی جانانند کوه از او برخواست و پیوسته در آن قصر حب و راست همکشت تا اینکه تقصیری دیگر رسید
و در آن غرقه دید که از قوت و زور و خوشتمای او از زرد و سیم بود در میان آن قصر دریاچه دید بر آب و در روی صبا چو کفی بود از صندل و خود
در کنار دریاچه مرغان نغمه میخ و خوش الحان بودند و حسن از بصیرت آن مکان بدو پیش آمد و در آنجا نشسته نظاره میکرد که آنگاه ده مرغ از جانب صبا پدید
شدند و بسوی آذربایجان آمدند حسن دانست که آن پرندگان قصه دریاچه و خوردن آب از خود از ایشان پوشیده داشت که مبادا او را نظر گردد
بریند آنگاه پرندگان بدرستی نزدیک فرود آمدند حسن در میان آنها پرنده دید که صورتی که از همه آنها بهتر بود و بقیعت پرندگان بر روی کوه آمده او را
خدمت میکرد حسن در عجب شد و آن پرنده بیکو شمایل با شکار خوشین پرنده دیگر را میزد و بر آنها بزرگی میکرد و حسن از دور بر آنها تفریح میکرد پس
پس از آن پرندگان بر تخت نشستند و هر یکی از آنها جلد خود را بچنگال خود درید و از جلد پدید آمده ده تن از خرکان آفتاب روی بودند که بدریا فرود
رفتند و بی شمشیر و مزاج همکف و آن پرنده در میان آنها نشاند بر نری میکرد و در خرکان دیگر را در آب فرو میزد و آن خرکان از او میکشیدند
و نمی توانستند دست بسوی او دراز کنند حسن چون آنها را دید عجلش برید و راست که خواهران او را از کشودن آذربایجان میکشیدند که درین شب
حسن بپایه بجزت بسوی ایشان می گریست که آنگاه چشمش در میان راههای پرزاده بخته سپین افتاد که بقیه نور و خنده بود همانست آنگاه کف
شاعر با پیش آمد چو لعل کف حوری از سرین او شد و در مثال خرمن نسرین آدم نظیر زعفران هر یکی جا فرود پوشیدند و اندک خرک زهر چمن
آفتاب ترقی هله نیز در بر کرد و حسن جان خویش آفاق سخن تو دو از خراسان آهوانه خون و در دل سرو و شمشاد و کوه و در آن زمان در کنار ایشان
بود که شاعر کفست نگارینی که چون بی لب دندان بزمینش بشکر میروست و او را کوی گدومر جانرا بهر شیرین لب دندان مسلم نیست دل برودن
جز آن یا قوت لب معشوق مولا میداند از بی گلهای رنگین است بر رخسار عیش که رنگ دوی آن کلهها چهل گشته است از چون قصه بدیخار رسید
یاد او شد و شهر زاد لب از داستان فرود است

هفتصد و هشتاد و نهم
چون نشت ایات در نشت ایات

کف ایاتک جواجش حسن بخت حسن بخیر کشت
کریخته این زعفران که مبادا بخون کبابان
پس از آن چشم بی حسن اندر خرک و در خدی که او در حسن و بیکوی و دل بانی و خوب روی چنانست که شاعر کفست آذربایجان که صورتهای دلبر کرده اندلی کج
چون ماه دلی زلف و چو چرخ کرده اند بجز زلف و در رخساران دلبر را بی نیاز از صورت مانی و افند کرده اند القصد زعفران پیوسته در لعل و لب
و حسن بسپاده چشم در ایشان نهاده تا هنگام پسین شد اندر خرک با یاران خود کفست وقت در کشید و مار شرد و راست بر خیزد تا بیکانهای خوشین از کردیم
در حال ایشان برخواستند جابجایی پر پوشیدند و بصورت سخنین برآمدند بیکدیگر خبر بدیخار حسن از ایشان تو میدشد و دانست که بفرزند توانست و بکشش
بر خواره روان گشت این ایات بخواند دوش بی روی تو ایش بزم بر می شد آیم از دیده همرفت و زمین زیند گاه چون خود پیش دل
نکم بصوت گاه چون بجز ام دو و در بر زیند هوش می آمد و صورت بدیدار تو را می بدیدم از خاتم زبر بر زیند تا با فوسس با یان بزود
عزیز هر شب ذکر تو میروست و کفر میشد چون آفتاب بر آمد و بکشود و همان مکان که در پیشش در آنجا بود نظر از روش و در نظر که باغ می
کریست نشت تا اینکه شب بر آمد پرندگان پدید گشت حسن کریان شد و میکشید تا از خود بر دست چون سجده اندک از ایام زبریند و دست
شب را می گریست و بیالید تا اینکه یاد او شد و آفتاب بر آمد حسن از خواب و خور بزمانه بود و این اشعار بخواند از عشق دوست دست بسیر بر خیزد
اشش بصیر و پوشش و خرد در همیزم تا عشق دوست بدول من کشت با و شاه بدخ بنام او هر شب زده همیزم چون قصه بدیخار سبب یاد او شد
زاد لب از داستان فرود است

هفتصد و هشتاد و نهم
چون نشت ایات در نشت ایات

ایات بخواند و او در قصر نهاد
از نام قصر فرود آمد و ساعتی زفت که لشکر در قصر حالت کردند و خرکان همگانه از اسب فرود آمدند و قصر از شد و او پیشتر بکشودند و او را در خرک

در حال که خواهر حسن بود و پدر کزنده تامل حسن با حسن مادر بخانه کجستوری و یکبخت است ایگه اولاد یکی از کز شهادت به آورد دید که برنجور زرت که کز کوشش رفته خور
 چون این حالت به سبب مخالفت بر سید حال حسن بخت بگرست و این دو بیت بر خواند همه نغم نفس هر دو بر می گسی که او را در روز بیس با نفس
 چشم رجم بر دیدم نظر می کند بدست جو رخا کوشمال اوده پس در شرک از ضاحت حسن بخت ماند و گفت ای برادر چه وقت این در راه در خادی و کی این
 عاده تو را روی که من تو را می بینم که شرم مخوانی و سر شک هم بر زنی نور ایجد اسو کند میدیم مرا از حالت خویش آگاه کن که مرا سفت نکند عیش من که در کشت
 آگاه حسن آ... کشته گفت آنچه بر من از آنست که اگر تو را از حالت خویش آگاه کنم تو را یاری کنی در شرک گفت ما داند که جان از تو محافظت کنم
 پس حسن بجزای خود باز گفت و به شرک نمود که ده روز است طعام و شراب نخورده پس از آن بخت بگرست و این دو بیت بر خواند که بر این سسکو و چهارستی
 اندر زمانه مرا یاریستی ایگاش دیده بدید او سکرستی تامل بجوم دیده که فرار ز منی خواهرش بگرستن او بگرست و با آن بخت ای برادر خاطر آسوده وار
 که من خود را از بهر تو بر طرطه لاک اندازم و جان در راه تو بدم و از بهر تو جلنی سازم تا تو را مقصود برسانم و لکن ای برادر تو را وصیت میکنم بیکه از ز خواهر
 من بپوشی و حالت خود به بپوشد اما شکار کن و گزین من و تو هر دو کشته خوابم شده و اگر پیشان از کشودن در باز پرسند تو کو که در کشودن آه حسن بخت آری
 چنین کنم پس از آن سر و شرک بپوشید و خواهرش بر آسودن بر آگه کشودن در از آن در شرک که خواهر او بود و هر پس داشت پس از آن از خواهر خود بری از ز خود
 بخواست آمد حال خواهر او بر خواند از نزد حسن بیرون آمد و بسوی خواهر آن رفت ولی مخزون دیگران بود خواهر آن حالت در سیدند او گفت که برادرم بگرست
 دوه روز است که چیزی نخورده ایشان از سبب برنجوری او باز پرسید و شرک کشت پیش و من نما بود که درین ایام بخت از دشت جدی برنجور کشته جان در
 سخن او شنیدند از بهر حسن مخزون شدند و گفتند که ایگه اسو کند که او سبب عزت و نهائی مقدرات پس از آن دخترکان از قصر بیرون آمدند لشکران باز
 در زد حسن آمدند و اسلام دادند و دیدند که او را کوزند و کشته بروی رحمت آوردند و بگریشیدند و در وفا و نشسته دلجویش کردند و عیاشی که در سفر و نشستن دید
 با او حکایت کرده پس از آن دخترکان با یکی بپوسته نشاند او بودند و با او موالت و موالت میکردند و بعد از آن برنجوری او زیاد شد دخترکان حالت
 او سیدند میکشیدند بیشتر از همه در شرک خود سال مخزون و گریان بود چون با بی بکشت در حرکان بخرگاه مشتاق شدند و قصه بگفتند و از خواهر جرد سال
 نمای سواری کردند او گفت ایگه اسو کند من با شما بیرون آمدن تو ازم که برادر من برنجور است مرا باید که در زنگه بشنیم تا برنجورش برود پس از آن خواهر بگفت

کتاب در فضیلت و عیال

در نزد حسن گذاشته برنفسند چون قصد به چهار سید باد شد و شهر زاد است از استان فردست
 گفت ایگه بواجب دخترکان خواهر کوچک در نزد حسن گذاشته بخرگاه شدند چون از قصر بیرون شدند
 خواهر ایشان روی حسن کرده گفت ای برادر بر خیز و آنگانی را که او دخترکان دیده پس بنما حسن فوجا که کشته حوات که با او بسوی مکان رود از عیالت
 رفتن نتوانست دخترک در راه عرضش کرد که برادر تو برود حسن مکانی را که دخترکان در آنجا دیده بود باز گفت و انداخت که اگر بوی مضمون بود حمت کرد چون
 دخترک صفت او شنید حالتش در کون کنت حسن گفت آنچه از بهر چه کون است ندو شد شرک کشت ای برادر جان که این دختر مظهر شرک می از پادشاهان سیستان
 که او با نس حق پاکت کشته و ساحران و کاهنان درند بر حکم آورده و شهرهای پیشمار دمد و پدرا از جلا بیان اوست و بجهت اینوی لشکر کس با وجهه شوال
 شد و از برای دخترکان خود که توانا را دیدی مکانی ساخت که آن مکان در طول عرض یک فرسخ است و شهری بزرگ که همه بسوی آن مکان راه داده که بگفتند از
 بنیان کوهها بد آن مکان شوالند رسیده و او است و پنج هزار سپاه از دختران با که دارد که بری از ایشان چون سوار شوند و الت حرب بپوشند با زلف
 سوار و لیر تهاوت کته و او را هفت نفر کبکست که ایشان را شجاعت از بر سپاه او را و تر است و ملک و شرک بزرگ خود از آن مکان که از بهر تو صفت کردم
 و ای کرده و انداخت که بر شجاعت و فنون ساحری از بهر روی زمین بر زنی داد... آنچه جا که با بنای میریدند از صفت ساحران طایفه باشت اگر تو بخواهی که
 با از شرک مالت شوی و او را تزویج کنی در میان بانظار این شیش که ایشان در سر راهی در مکان حاضر شوند چون ایشان در میان و از آنکه در میان
 بنیان شوزینهار که نویشتن آشکار کنی که یکی کشته خواهد بود و در مکانی نزدیک ایشان بنشین چنانکه تو ایشان را یعنی ایشان تو را شنیدند چون ایشان را
 بر کشته اند چشم بچنانکه از آن دختر که در دست بنده از پس از آنکه ایشان با سبب اند شوند تو ایگه بگر و جامه بگر و بگر که ایگه تو را با از شرک بر ساد
 و لکن تو چون جامه بگری او با تو صدی کند و گوید ای ایگه جامه من بگر و جامه من ده که من در نزد تو ام و قران تو را مخالفت بکنم زنهار که تو جامه بار
 کنی که اگر جامه از تو بگر تو را بکشد و قصر را خراب کند و در مارها جانک سلند چون دختران دیگر بنشینند که جامه او ندیده شده او را گمان کند بنده بزنه ایگه از
 او شو و گیسوی او گرفته نزد پیشتر کیش که او از آن تو خواهد شد ولی پس از آن جامه بگر که ایگه تو را بکشد و شرک زبردست تو خواهد شد زیرا که
 بسوی جلا نویشتن بریدن نتواند ولی چون تو او را بگری بسوی منزل خود بر و او آشکار کنی که جامه را تو گرفته چون حسن سخن خواهر شنید دلش آرام
 و سر خواهر را بپوشید پس از آن بر خواند از ام قصر نیز آید و آتش با برنده آورد چون با مد شد حسن بر خواند در کجشود و بفر از قصر رفته نشست
 تا هنگام شام بیوت نشسته بود و حسن آتش را نیز زخمت و بهر رنده او را که درین بود تا سر راه نوشد حسن انتظار ایشان نشست تا ایگه ایشان
 بید شدند حسن در حالی چنان کشت و پیرکان فرود آمده هر یک بجای بنشیند و جامهای بر از نویشتن دور کنند و در شرک که حسن عاشق او بود
 جامه بکان حسن نزدیک کشته چون دخترکان بدیدند اند شدند حسن بر خواند نرم نرم رفت و جامه گرفت و خدای تعالی را از او پوشیده داشت
 و بیکه ام از دخترکان او را ندیدند و با یکدیگر بازی میکردند چون دخترکان از او و لب فارغ شدند هر یکی از ایشان جامه خود بپوشید و جوید حسن جامه
 جانان فرادی لب بر آورده و طپا بجز بر روی نویشتن زد و گیسوان جزو کند خواهر آن او سبب از بر سیدند او سبب بیان کرد دخترکان بگرستند
 چون هنگام شام در سیدند نزد او نشاند نشست و در از در از قصر گذاشته برنفسند چون قصد به چهار سید باد شد و شهر زاد است از استان فردست

کشت ایملک جوانی که از او برتر است

کشت ایملک جوانی که از او برتر است... کشت ایملک جوانی که از او برتر است...

کند آنرا ز عجزت من گرفتار کند چون حسن... کشت ایملک جوانی که از او برتر است... کشت ایملک جوانی که از او برتر است...

کشت ایملک جوانی که از او برتر است

لب اندرستان فرزند است... کشت ایملک جوانی که از او برتر است... کشت ایملک جوانی که از او برتر است...

ریش خالی بند و نه روز از آب شور خیزد و روز گیسویش است لولو لب خندان شیرین بخلش نشاید کشت بر خاک جادو چون دگرگان و
 کشیدند روی حسن کرده کفشد او را با بنای حسن برخواست ایشان را بسوی منزل بره چون دگرگان بفرزادند شدند و جمال او بدیدند و برابر او زمین
 بود داده از حسن جمال او کفشد اندو او را سلام داد و کفشد ای دگر شاه بزرگ اگر خیال ای جوان آدم براد با خود میدیدی پراینه در عجب است
 در او اکنون بر تو مشو منت و لکن ای بکفیت او پاکست و همچو پاکست رسول تو را تزویج کند اگر نماید هشتم که دگرگان از مردان بی نیاز جوان
 بود هر لبت این جوان از تو منع میکردم و اگر نه جامه پر تو را سوزانده بود او را اگر کفشد میدادم پس از آن یکی از دگرگان با کف متغش شد از او کف کشته
 و او را حسن تزویج کرد دوست او را بدست حسن بگذاشت و بدینان که شایسته دگرگان لوگت از بهر او عیش پرا کرد و دو حسن را بر تو او
 بردند حسن چون مراد بر داشت بهر شش بر او افزودن شد و از وصل او نویسد کشت این ابیات بر خوانم و دوشش مرا بر او آغوش بود
 این چه طرب بند که مرادش بود بر دم از نادای دیدار او رنج جان جو فراموش بود چون هفت بیچاره رسید با دادند و شهر زاد لب از درستان
 کفست ای ملک جا خوش حسن چون بگارت از دگر ملک جنیان برداشت و عفتش
 کشت و ایاتی را که کفتم بر خواند و دگرگان برده استاده بودند چون ابیات بشنیدند
 با کف کفشد ای دگر کف تو را اطمینت میکردی با دیدی که این او میر لود عشق تو چگونه شمر بر خواند و پدید سان بدست کفست خواطر که ازین سخن بگوشد پس
 ازین حسن تا چهل روز با کف در عیش و نوش سپری کرد و دگرگان از برای او هر روز عیشی برپا میکردند و در بهتا و کف تا از بهر او می آوردند ملک نیز پس از چهل
 روز چون بدان خود فراموش کرد و بصحبت ایشان نایل شد تا اینکه حسن بی این شمشاخ بود او را در خواب دید که از بهر او محضت تنش زار
 گوئی پیش زرد کرده چون حسن با دید کفست ای فرزند چگونه در دنیا کوشش بکنی در امر فراموش میکنی بحالت من نظر کن که پس از تو عالم چون کشته
 من هرگز تو را فراموش نمیکنم و تا هنگام مرگ از یاد تو بیرون نروم و از بهر تو روزی خود صورت قبری ساخته ام که هرگز تو را فراموش نمیکنم ای فرزند آیا
 من زنده خواهم ماند که بار تو را به چشم نگاه حسن از خواب بیدار شد و سرنگ از چشمانش میرفت و محزون و اندوهناک بود تا با دادند و دگرگان
 حسن آمده او را سلام دادند و بیادست محمود و طوبی و لب نشسته حسن چشم بسوی ایشان بر کرد و از غایت اندوه سخن بگفت و دگرگان حالت
 حسن را از کف باز پرسیدند ملک کفست ای دگر که او را چه روی داده حسن آهی برکشید گریان شد و خوابی که دیده بود با کف باز گفت و این بیت
 بر خواند بفرست اندک اگر صد هزار سیم وزند است هنوز هم وطن خویش چست احزان به اگر چه زکستمانند سیم وز سمانند برای زکس هم خاک
 زکستان به ملک کفست او را با دگرگان حدیث کرد چون دگرگان شراوشیدند بحالت او حدیث آوردند و با حسن کفشد اکنون که قصه زیارت
 ما در داری باز منع تو نشاید و چنانکه تو اینم تو را باری بکنم و لکن باید از با تری و ما را اگر چه سالی بگردد باشد زیارت کنی حسن کفست چشم هر چه گوید چنان کنم در حال
 و دگرگان برخواست از بهر او توشه میبار کرد و عروس با اندیشه و کویون کران قیمت بار آمدند و چنانکه کفشد که در شمار نیاید از بهر او میبار کرد پس از آن طبل لرزید
 اشتران پدید کشید یکی از آنها توشه و کف و هدایا بر بید و کف با حسن بدو اشتر دگر کفست اشتران رفتند و در آن سه روز
 سه ماه مسافت طی کردند پس از آن دگرگان ایشان را وداع کرده خواهند که باز گردند و دگر خورد سال که خواهد حسن بود او را در آغوشش گرفت و چند
 گریست که بخود کفست چون بخود آمدین بدیست بر خواند تن مرا تو همی آغوش کنی بسلام دل مرا تو همی آغوش کنی بغراق تو را که کفست که بگذاشت و گمان
 تو را که کفست که بگذرد و عده و میثاق چون شمر با بنام رسانید حسن را وداع کرد و از او درخواست که چون بشهر خویش رسد او را فراموشش نماند و ششماه
 بگردد زیارت او باز آید و دیگر با حسن کفست که هر وقت تو را کاری روی دهد یا چیزی بر آید گنی طبل بجوس را بجوب که اشتران نیز تو حاضر شود آنگاه
 سوار گشت بسوی ما باز کرد حسن با دگر که همان بستی و سو کند یاد کرد که زیارت ایشان ترک نکند آنگاه دگر کار با از کشتن سو کند او و دگرگان با
 و خواهر حسن اندک بکین بود و شبانه روز هر یک است و دگر کار با کار بر رسید اما حسن با زن خود شبانه روز همی نوردید تا اینکه در شهر بصره بماند خود رسید
 اشتران باز گردانید و خودش در شتاب و بخشاید ناله حزین با دگر کشید که با کفست و این ابیات همخواند گمانی ای بد لب آب زه که
 گمانی ای غم تو همل شادمانی من بسوی وصل تو ام زنده در غمت مرده اگر چه فارغی از مرک و زده گمانی من آنگاه حسن از گریستن با دگر گریست و در
 کوفت مادرش کفست بر دگر گریست حسن کفست در بخشای چون مادر حسن بد بگوشد و او را بدید بخود پشاد و پوست او را حسن ملاحظت میکرد تا بخود آمد حسن
 در آغوشش گرفت و چنین او را بسوی پس از آن حسن متاعهای نویسن آورد و ملک حسن معاد او را نظاره میکرد پس از آنکه مادر حسن از آمدن سپرسه
 و خواطرش بر آسود این ابیات بر خواند امروز مبارکست غلم کا فاد نظیر اسبالم محمد ضای آسانرا کا خرمید آواز و الم خواست که کربنا

کشتی و نود و نهم

یا عشوه همه در خیالم چون هفت بیچاره رسید با دادند و شهر زاد لب از درستان
 کفست ای ملک جا خوش حسن با او حدیث گفتن نشست و کفست ای فرزند تو را با جمعی کار بجای رسید
 حسن کفست ای داد و عجمی نبود او مجوسی بود پس از آن آنچه جمعی حسن کرده بود در باب او باز کفست چون مادرش حکایت او بشنید عجب و بیجا
 پرسید که کفست پس از آن مادر حسن نزد بار ارحم و از آنچه در بار بود سوال کرد حسن هر چه در بار بود بروی نمود و مادر حسن بگفت فر خاک شد
 نزد ملک آمد با او حدیث گفتن نشست چون چشمش بر آن پریشانش افتاد از حسن و جمال او دید پیش کشته کفست ماند با او موافقت کرد
 و خواطر او بدست آورد پس از آن روی حسن کرده کفست ای فرزند ما این زر و مال که تو آورده درین شهر نتوانیم زیست که ما را یکجا نیست و
 در با تمنت بر خیز تا بشهر نهد او سفر کنم که اینجا حرم خلیفه است اما در جان نشانده خود در دگر جمع و شری نشین امید که خدای تعالی بسبب این مال برای

ای بیانی بر وی تو بخشا حسن سخن مآورد هر آید و نه خانه بفرشت چهل که در اشتران حاضر آورد و بر آنها و ساهاهای خوشین با شری بستن و ما و سایر
 دیگر کرده و هر خستند تا بدید رسیدند در آنجا کی گشتی گرای کرده نماست لکشتی بنیاد و با و را و زمین گرفت تا بنیاد رسیدند حسن از کشتی بدید
 در کار و انسانی سخن گرای کرد و ساهاهای خوشین در آنجا گشت و آن شب او کار و انسانی بر بند چون با او شجاعانه تبدیل کرده از کار و انسانی
 آمد و لال او را در قصد او باز رسید حسن گفت همچو آن که خانه خوب و وسیع گرای که کم دلال خانه‌های که داشت بر وی بنود حسن خانه را که از وزیر
 مانده بود پسندید و او را یکصد هزار دینار شری کرد و قیمت بشرد و کار و انسانی باز گشت هر چه در آنجا داشت بخانه برد آنگاه بسوی بازار رفت و فرقت
 گرفت و مملوکان بجز دیده خورده سال از بهر خانه شری کرد و بازن خویشین بعیش مشغول شد و تا سال بمرست و شادی همکند زیند تا اینکه دو پسر
 خدای تعالی او را عطا فرمود یکی را نام هر دو گری را منصور نام نهاد پس از آن از دخترکان پادشاه و بدیدار ایشان مشاق شد با زن آنکه شاهی
 در خرد و لایق شری کرد و مادرش از سبب شری کردن آنها باز رسید حسن گفت مرا قصد اینست که بسوی خواهر آن خویش که با ما احسانا کرده است
 کم و پشت او مدبر وی با ز خواهر گشت مادرش گفت ای فرزند سفره کن و جدایی خویشین زیاده بر این برین سپسند حسن گفت ای مادر تو را آگاه کنم
 که با زن من چه بایست کرد به آنکه جامه بر او در صندوقی گذاشته بزیر خاک کرده ام تو آن جامه پاس دار که مباد آنکه بر آن راه یابد و او را پوشیده
 برود و فرزند آن خویش برود که من دیگر بازن تو ام که اهدا بدید آورد و از حضرت او بخوابم مرد ای مادر زینهار زینهار که این وقت در نزد او بگویی که
 او دختر یک جانست و در پادشاهان جان از پدر او بزرگتر پادشاهی نیست مادر حسن گفت ای فرزند من تو را با شری که من تو را می گفتم کم نگر من و انیم
 که وصیت می تو بجانیا و من تو بخاطر آسوده سفر کن و بزودی باز گرد و در یکمن چون قصد بدینجا رسید با او شد و شهر زاد لب از دستستان کرد

کتاب نفوس و ارواح
در بیان هفتصد و پنجاه باب

بر آمد و طبل بگوش است این حاضر آمدند و سخنانی عراقیه به شتران نهاد و خود نیز سوار گشته در آن شد و شبانه روز گوه دامون نوردید تا آنکه پس از
 ده روز بقصر دخترکان رسید و بزود خواهر آن شد و در تنها حاضر آورد چون خواهر آن او را بدید فرحناک شدند و او را بجا دست بپوشید و در غرض جای داد
 و از مادر و زن او باز پرسیدند حسن با ایشان خبر داد و گزشتش و در پسر زایشه پس از آن خواهر حسن چون حسن را خوشوقت و بجا نیست دید خوشوقت گشته
 این بیت بر خواند الت و تقد که نردیم دیدار عزیزان و بخت بر رسیدیم و حسن تا سه ماه در نزد ایشان بپوشید و شادی بسیار بر حسن را آگاه
 بدینجا رسید و اما مادر حسن و زن او پس از آنکه حسن سفر کرد زن حسن دور و در با مادر او بر روی زمین گفت سبحان الله چگونه میشود که من در میان
 بگریه اندر نروم این بگفت و بگریست مادر حسن را دل بر وی بسوخت و با او گفت ای دختر که مادین شهر فریم و شوهر تو حاضر نیست اگر او در اینجا نبود
 تو قیام میکردی تو خود میدانی که من کسی را پیشیناسم و لیکن ای خرم آب کم کرده سرور او خانه بشویم بلکه گفت ای خاتون اگر تو این سخن بگویی کان
 پر ایستاد از تو فرود رفتن تا بگریه و در نزد شامی نشست ای خاتون مردان مسمومند که ایشان را رشک و حسد بسیار است و در نزد خود خانگان میکنند
 که اگر زن از خانه بیرون رود کارهای روسیایان پیش بگردد ای خاتون تو میدانی که زنای بکسان نیستند اگر زن خود غرضی نداشته باشد کسی بر او طلب
 شوازه کرد و اگر قصد کاری کند منع اولد گرایه سووی نماند بلکه این بگفت و بگریست و بپوشیدن نظریں کرد و مادر حسن را دل بر وی بسوخت و در حال
 بر خواسته چیزانی که در گریه هر روز میشد میا کرده و او را برده است که بر او بر روی چون بگریه شد و در جاها بر کند زمان خطابه مکه هستاده و در صورت
 او حیران بودند و هر کس که بروی میکند از دیدن او بر میخیزد نام او در شهر شایع شد و زنان بروی هجوم آوردند از بسیاری زنان در گریه جای
 سوزنی مانند اشفاق از بهر فرج او گزینی از گزینیگان خلیفه هرون الرشید بگریه در آمد که او را آنچه عود زن میگفتند چون کینک نزد مکه رسید حسن
 و جمال او حیران مانده و در آب فرو میرفت و تن نمی شنست در برابر او نشسته بروی می گریست تا اینکه مکه از پشت و شوخای گشته بیرون آمد
 جامه و بر کرد و حسن بهر حسن او نیز فرود زن چشم بروی دوخته آنگاه مکه برخواست از گریه بیرون آمد و آنچه عود زن نیز با او بیرون آمد و با او نشست
 تا خانه او بپوشید و او را در او آید و در قصر خلیفه باز گشت و در نزد سبیده حاضر آمده سبیده زبیده گفت ای دختر سبب دید کردن تو
 گرایه چه بود آنکه گفت ای خاتون دختری دیدم که چنان لبست پر روی زبیده بودم تا اکنون همچو جمال او نشسته سرورتن نشستم ای خاتون منبت تو بود
 اگر او را بخلیفه بنیاسانی خلیفه شوهر او را بگشود او را بخود نزدیک کند من از شوهر او جوان شدم گفتند شوهر او مرد است بازرگان که حسن بدید
 نام دارد چون او از گریه بعد آمد من از بی او هر طرف تا او بماند اندر شد خانه از فلان پذیر بود و ای خاتون مرا هم از گفت که خلیفه او را بپوشید
 با شریعت مخالفت کرده شوهر او را اهلک و او را خود نزدیک کند چون قصد بدینجا رسید با او شد و شهر زاد لب از دستستان کرد

کتاب خاتون و پسران
در بیان هفتصد و پنجاه باب

گفت ای ملک جو اینک کین خلیفه چون وصف کنوی زن من بهری با زبیده باز گشت زبیده
 با کم بروی زد که ای گفته که این دختر که در حسن جمال بقای رسیده که خلیفه وین خود را بنیاد
 فرود نه خدایم من با او با هم اگر بنیاسانی که کشتی نباشد ترا بگشود چگونه میشود که اندر مرگ از رسیدن وقت همسر این خلیفه بهتر باشد که گشت
 بخود سو کند و در قصر خلیفه و نه در بغداد و نه در عرب و هم چنان خوب بیاخت نشود و آن هم کام زبیده مسرور است و خواست و با او گفت ای سرور
 بنیاد فلان پذیر شو و زنی ترا که در آنجا است با فرزند آن او را بخود نزدیک کند من بیاید مسرور بجا حسن بهری آمده و در کوفت مادر حسن گفت گشت
 سرور گفت خادم خلیفه است بخود رسیده مسرور او را سلام داده و با او گفت سبیده زبیده زن خلیفه تو را با زن پسر تو فرزند آن او بسوی خود خوانده از آن